

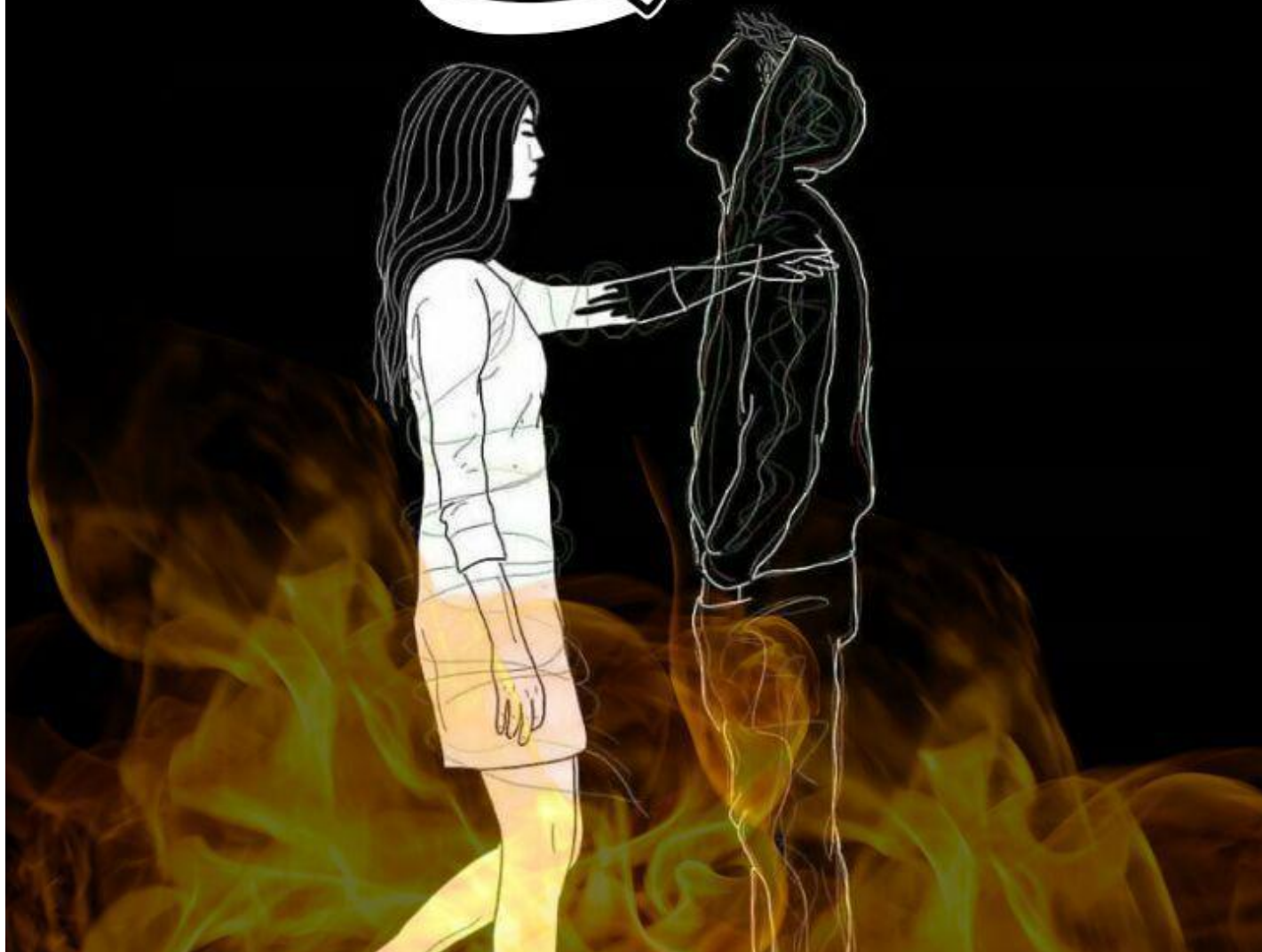


www.romankade.com

نارنجی ناپودی

به قلم زهرا حشم فیروز

طرح: الناز شاه ملیکی



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

به نام خداوند من که هر که داردش پادشاه است.

« جز من را که چاره نیست.

بایدم تا زنده ام در درد زیست.

عاشقم من، عاشقم من، عاشقم.

عاشقی را لازم آید درد و غم.

تلافی تا نابودی

راست گویند این که: من دیوانه ام.

در پی اوهام ها یا افسانه ام.

زان که بر ضد جهان گویم سخن.

یا جهان دیوانه باشد یا که من.»

«نیما یوشیج»

خلاصه: ترنم دختر شیطون و زخم دیده ای که از جنس مخالفش متنفره ولی دست سرنوشت بازی عشق و نفرت رو
براش رقم می زنه و...

نام رمان: تلافی تا نابودی

ژانر: طنز، عاشقانه، پلیسی، اجتماعی

نویسنده: زهرا حشم فیروز

- ترنم جان؟ دخترم؟ بیدار شو دیگه، بسه چه قدر می خوابی؟

سرم رو داخل بالشت نرمم فرو بردم و با صدای خماری گفتم: ماما فقط پنج دقیقه دیگه، خب؟

تلافی تا نابودی

– نخیر خانم خانما بلند شو، نیلوفر بیچاره مرد انقدر به گوشیت زنگ زد و جواب ندادی؛ آخر هم مجبور شد به تلفن خونه زنگ بزنه. راستی گفت بهت بگم ساعت ده و نیم می آد دنبالت آماده باشی.

پتو رو رو سرم کشیدم و با صدای خفه ای گفتم: خب حالا که زوده بذار بخوابم دیگه.

پتو رو از روم کشید و گفت: چه زودی؟ با شناختی که من از تو دارم دو ساعت طول می کشه فقط آماده شی، الان هم که ساعت ده دقیقه به دهه.

با شنیدن ساعت سریع سرجام نیم خیز شدم.

– نه؟

چشمکی زد.

– آره، خب حالا که بیدار شدی برو دست و صورتت رو بشور و بعد هم بیا پایین صبحونه ات رو بخور.

چشم بالا بلندی گفتم؛ مامانم رفت. بعد از شستن دست و صورتم جلوی آینه نشستم، یا خدا!

چرا چشم هام این قدر پف کرده؟

با این حساب فکر کنم امروز به یه نقاشی حسابی لازم دارم اما با این وقت کم که نمی شه، با یه حساب سر انگشتی بی خیال صبحونه خوردن شدم و شروع کردم به آرایش کردن. ساعت ده و بیست دقیقه بود که آرایشم تموم شد؛ بلند شدم تند تند مانتو صورتی ام و شلوار جین مشکی ام رو پوشیدم و مقنعه ام رو هم سر کردم؛ سرم رو پایین گرفتم تا تیکه ی اتو شده ی موهام بیرون بریزه. بعد از چند دقیقه وقتی کارم تموم شد به تصویر زیبای چشم های درخشانم و لب های قلوه ایم و بینی قلمیم که با آرایش کوچک تر هم نشون می داد تو آینه لبخند زدم و با برداشتن کیف سنگینم از پله های مارپیچ طبقه ی بالا که شامل پنج تا اتاق بود پایین اومدم.

به سمت آشپزخونه رفتم تا از مامانم خدا حافظی کنم اما نبود، از پنجره ی بزرگ آشپزخونه که انتهاش به باغ می رسید بیرون رو نگاه کردم. دیدم نیلو داره با مامانم صحبت می کنه؛ آروم کوبیدم تو سرم و با برداشتن کتونی های صورتی خوشگلم خیلی ریلکس به سمتشون رفتم و برای ماست مالی کردن دیر کردم بعد از گفتن سلام کشیدمش تو بغلم و گفتم: وای نیلوم نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

نیلو خودش رو از بغلم کشید بیرون و گفت:

تلافی تا نابودی

– کار از این حرف ها گذشته یه تلافی توپش و برات کنار گذاشتم عزیزم.

ایشی گفتم و رو به مامانم که داشت با لبخند همیشگی اش به کل کل ما نگاه می کرد گفتم: مامانی باور کن همش تقصیر این نیلوه که من نتونستم صبحونه بخورم.

بعد با زدن یه لبخند دندون نما که کامل ردیف دندون های سفید و مرتب شده ام رو به نمایش می داشت ادامه دادم: خب دیگه حالا هم گارد نگیر و ناراحت نباش، مامی گناه داره قول می ده که دیگه زودتر از خواب بیدار شه بابای. با تموم شدن حرفم مامانم و نیلو منفجر شدن و نیلو شاکی سقلمه ای به پهلوم زد.

– بسه انقدر وراجی نکن، انگار نه انگار که دیرمون شده می بینید خاله؟

این دخترتون تا من و دق نده آدم نمی شه بعد همون طور که دستم و می کشید ادامه داد: خب دیگه ما رفتیم خاله جون مراقب خودت باش در رو، رو غریبه ها باز نکن و سمت آتیش و چاقو هم نرو.

مامانم که خنده اش به قهقه تبدیل شده بود گفت: چشم، برید خدا پشت و پناهتون باشه.

– ترنم بدو دیگه، وای به حالت اگه باز استاد بهمون گیر بده و تیکه بندازه.

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

– وای که چه قدر هم با تیکه های استاد ناراحت می شی.

پشت چشمی برام نازک کرد و سمت ماشین هلم داد و عصبانیت ساختگی گفت: جمع کن بابا این لوس بازی هات و دختره ی نچسب، یالا سوار شو که بریم.

لب هام و به حالت غم به سمت پایین کشیدم.

– اما سوئیچ نیاوردم.

ابروهای هشتی قهوه ایش رو بالا انداخت.

– خب حالا یه جوری می گه انگار از سوئیچ فرسنگ ها فاصله داره، رو میزته؟ برم بیارم یا می ری؟

– امم...چیزه...می گم تو ماشین نیاوردی؟

- وای ترنم دوست دارم بکشمتم آخه دختره ی خنگ اگه آورده بودم که یک ساعت منت تو رو نمی کشیدم؛ بابام ماشین و لازم داشت، حالا می شه اجازه بدی با همین بریم؟

تند از ترس نیلو بلغور کردم: نه آخه بنزین نداره.

بعد این حرفم پا تند کردم و سمت در خروجی دویدم.

نیلو هم غرغر کنان دنبالم راه افتاد.

- خب حالا وایستا ببینم چه خاکی باید به سرمون بریزیم، بعد گوشیش رو در آورد و به ساسان زنگ زد و گفت که بیلت دنبالمون.

ساسان یکی از همکلاسی هامونه که به شدت تو نخ نیلوه اما این نیلوی دیونه با ساسان فقط به عنوان راننده آژانس برخورد می کنه تازه اون هم هر چند وقت یک بار که هیچ کدوممون ماشین نداشته باشیم.

بعد از اومدن ساسان و سوار شدنمون و نگاه های خیره ی ساسان از آینه به نیلو و تمام تلاش من برای از بین بردن جو سنگین به وجود اومده بینمون و موفق نشدن بالاخره خانم لطف کردن زبون تو دهن چرخوندن و با یه لبخند ملیح که مخصوص پسرها بود رو به ساسان گفت: خب دیگه ممنون عزیزم اما بی زحمت ما رو همین جا پیاده کن (یه کوچه قبل از دانشگاه) خوب نیست بچه های دانشگاه ما سه تا رو با هم ببینن.

ساسان که معلوم بود کلافه شده، پرسید: اشکالش چیه نیلوفر خانم؟

نیلو یه نگاه به من کرد و از آینه چشم دوخت به نگاه منتظر ساسان و بعد مکث کوتاهی جواب داد: واسه من که اشکال نداره اما خب می دونید که ترنم خاطر خواه زیاد داره و همین جوری هم وقتی با کسی از پسرها نمی پره یه عالمه حرف پشتش هست.

اومدم یه چیزی بگم که با نیشگونی که نیلو از پهلوم گرفت خفه شدم و با قورت دادن خنده ام نگاهم رو به ساسان دادم؛ کلافه دست کشید لای موهای قهوه ایش و نگاه سبزش رو قفل نیلو کرده بود، آخر هم یه گوشه پارک کرد و از بین دندون های قفل شده ش گفت: باشه بفرمایید.

تلافی تا نابودی

ما هم پیاده شدیم و ازش تشکر کردیم اما قبل از این که پاش رو بذاره رو گاز، صداش کردم و با لب خونی و اشاره به نیلو گفتم: ناراحت نباش طرف عقل نداره بعد هم چند ضربه ی آروم با انگشت اشاره ام به سرم زدم که باعث شد سری تکون بده و با لبخند کم رنگی پاش رو روی پدال گاز بذاره از دیدمون محو بشه.

به محض دور شدن ساسان ازمون دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و یقی زیر خنده زدم؛ حالا نخند کی بخند؟!

نیلو هاج و واج من و نگاه می کرد بعد یه دفعه آمپر چسبوند.

–چته تو؟

چرا این جوری می کنی؟

من هم یه نگاه به سرتا پاش کردم و با یه لبخند شیطننت آمیز گفتم: ممنون عزیزم اما بی زحمت ما رو همین جا پیاده کن خوب نیست بچه های دانشگاه ما سه تا رو با هم ببینن.

نیلو که تازه دو هزاریش جا افتاده بود گفت: بخند ترنم خانم، بخند که خودتم می بینیم.

من که خنده ام بند نمی اومد گفتم: عمرا ببینی؛ تازه اگر ببینی مثل خودت نمی بینی که همه اش تو هپروتی و آخر ترم با کلی منت چهار صفحه جزوه جور می کنی.

نیلو که حسابی حرصی شده بود بهم تشر زد.

– بسه دیگه ایکبیری، رو آب بخندی، سر و وضعت و جمع کن تا بازم نگرفتنمون.

با تموم شدن حرف نیلو سریع در کیفم رو باز کردم و چادری که تازه خریده بودم رو در آوردم و سر کردم. به نیلو که مثل منگول ها نگاهم می کرد لبخند دندون نمایی زدم و دستم و مشت کردم و شعار دادم: پیش به سوی درس!

#قسمت ۲

بعد دوتایی دست در دست هم عین این عاشق های دل باخته با پشت سر گذاشتن غول حراست و برگشتن به حالت قبل به سمت کلاس رفتیم، وقتی در رو باز کردیم دیدیم اوه اوه استاد اومده.

با یه نگاه کلی به کلاس و یه ببخشید رفتیم بشینم اما صدای استاد مانع حرکت اضافه ای شد.

تلافی تا نابودی
استاد، نیلو رو مخاطب قرار داد.

- خانم نیک روش فکر نکنم دوستتون قصد فرار کردن داشته باشن، شاید هم ایشون رو با کسی اشتباه گرفتید.
من که تیکه ی حرفش رو خوب گرفتم از شدت خنده رو به کبودی بودم ولی با ادامه ی حرف استاد کاملاً پنچر شدم.

- خانم اکبری بعد از کلاس جایی تشریف می برید؟

متعجب به استاد نگاه کردم و جواب دادم: نه چه طور استاد؟!

اشاره ای به سر تا پام کرد:.

- آخه با این سر و وضع احساس کردم عروسی دعوتید، فکر نمی کنید اگه یه خرده از وقت آرایشتون رو می داشتین برای مسیر زودتر می رسید و الآن باعث خنده ی همکلاسی هاتون نمی شدید؟

نیلو زیر لب گفت: ترنم خدا بگم چه کارت نکنه.

بعد دستم رو ول کرد و رفت آخر کلاس رو صندلی زیر پنجره نشست، من هم بی اعتنا به حرف چند پهلوی استاد رفتم کنار نیلو نشستم. به محض نشستن دیدم استاد داره به ما نگاه می کنه بعد از چند لحظه نگاهش رو گرفت و سمت میزش قدم برداشت.

- خب بچه ها لطفا جزوها رو جمع کنید تا برگه های سوال رو پخش کنم.

نیلو با چشم هایی مملو از تعجب از من پرسید: چی؟!

مگه کویز داریم؟

با خونسردی کامل گفتم: آره اما تو جای کویز دادن بازم غرق رویا شو عزیزم.

حرصی سقلمه ای به پهلوم زد.

- خفه ترنم جان.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه کلا تغییر لحن داد.

- می گم ترنم جونم؟

تلافی تا نابودی

معلوم بود تو فکر تقلبه من هم که کوچهی علی چپ و بابام ساخته پس کشیده گفتم: بله؟

ملتسمانه نگاهم کرد.

– مسخره نشو دیوونه، دستم به مانتوت. زیر لب غر زد: لعنتی این ههم که کوتاه کجاش و بگیرم؟

بعد بلند ادامه داد: خواهش می کنم برسون هیچی بارم نیست.

با چشمک اوکی دادم که تا سرم و بالا آوردم با استاد چشم تو چشم شدم؛ استاد که انگار از نقشه ی شوم ما با خبر شده باشه گفت: خانم اکبری لطفاً بلند شید بیاید رو صندلی من بشینید.

داشتم بلند می شدم برم که نیلو زیر لب شروع کرد استاد و خاندانش رو مورد لطف و عنایت قرار دادن.

استاد سرفه ای کرد و رو به ما با صدای بم و مردونه اش گفت: همون طور که جلسه ی پیش گفتم این نمره خیلی برام مهمه و هر کی کم بگیره تا پایان ترم حق حضور تو کلاس رو نداره؛ خودتون هم خوب می دونید که بالای سه غیبت خود به خود از طرف آموزش حذف می شید پس حواستون رو جمع کنید.

با تموم شدن حرف استاد نیلو توی صورتش زد و با صدای تحلیل رفته ای گفت: نه؟!

استاد که حواسش به نیلو و حالتش بود سری تکون داد و با زهر خندی جوابش رو داد.

– بله، همین طوره!

با پخش شدن برگه ها همه مشغول پاسخ به سوال ها شدن اما من ذهنم درگیر بود، درگیر حرف های استاد، درگیر نگاه نیلو، درگیر برگه ی رو میز استاد که حالا من رو صندلی چرمی و راحتش نشسته بودم، اهل بلوف نبودم اما حرف های امروز این استاد جوون و خنده ی مضحک بچه های کلاس که روی من و نیلو بود، بدجور واژه ی تلافی رو توی ذهنم حک کرده بود.

بعد از چند لحظه خیره شدن به برگه بالاخره تمرکز کردم و شروع کردم به جواب دادن، چند دقیقه بعد با رضایت تمام سرم رو بلند کردم و استاد رو بالا سر یکی از بچه ها دیدم. وقتی مطمئن شدم حواسش به من نیست از برگه ام عکس گرفتم و واسه نیلو فرستادم.

با نگاه کردن نیلو بهش چشمکی زدم و با اشاره گفتم که گوشیش و چک کنه.

نیلو لبخند شیرینی رو مهمون لب هاش کرد و دوباره اون چال قشنگش رو به رخ کشید.

حدود پنج دقیقه بعد استاد اعلام کرد که وقتمون تموم شده و شروع کرد به جمع کردن برگه ها و هم زمان گفت: خانم اکبری لطف کنید شما هم برگه هایی که مونده رو جمع کنید؛ وقتی رسیدم بالا سر نیلو با آرامش برگه اش رو گرفت ستم و من هم برگه رو گرفتم و با لبخندی معنادار به سمت استاد رفتم و برگه ها رو به سمتش گرفتم که با دیدن لبخندم اخمی کرد و زیر لب ممنونی گفت که جوابش فقط پوزخند صدا دارم بود. خوب می دونستم که الان تا چه حد این استاد جوان رو عصبانی کردم و الان هاس که یا من رو از کلاس پرت کنه بیرون یا کلاس رو تموم کنه اما خب از اون جایی که دلیلی برای توجیح کردن بچه ها که چرا من رو از کلاس بیرون کرده نداشت برگه ها رو مرتب کرد و توی کیفش گذاشت و بعد از چند لحظه گفت: خسته نباشید و امیدوارم جلسه ی بعد همتون حق حضور تو کلاس رو داشته باشید بعد هم مشغول جمع کردن بقیه ی وسایلیش شد اما من هنوز جلوی میزش ایستاده بودم که آروم گفت: مخصوصا شما خانم اکبری و دوست گرامیتون.

تیکه ی حرفش رو گرفتم اما خیالم ازش راحت بود خوب می دونستم از اون دسته از استادها نیست که به خاطر لج و لجبازی نمره عوض کنه به خاطر همین سری تکون دادم.

– مطمئن باشید داریم.

به محض خروجمون از کلاس نیلو لپم نداشتم رو کشید و با صدایی که خوشی توش موج می زد گفت: ترنم یه دونه ای به مولا، عاشقتم، عاشق.

همین جور نیلو داشت ابراز محبت می کرد و من هم لبخندهای دلبرانه می زدم که یه آقایی جفت پا وسط حرفش پرید.

– نه بیش تر از ما خانم نیک روش.

من و نیلو نگاهی به هم کردیم و هم زمان ادای عق زدن در آوردیم که به پسره برخورد.

– عزیزم زیادی چموشی اما رامت می کنم

لبخندی زدم و با تمسخر گفتم: آقای محترم این جا رو با مزرعه اسب سواریتون اشتباه گرفتید چون متاسفانه نه من اسبم که قابل رام شدن باشم نه شما دستت به من می رسه که بخوای به قول خودتون من چموش رو رام کنید.

دست به کمرش زد.

اصلا حوصله ی کل کل نداشتم به خاطر همین دست نیلو رو کشیدم و به سمت سلف رفتیم تا یه چیزی بخوریم.

ساعت تقریباً هفت بود که کلاسمون تموم شد و خسته و کوفته به سمت در خروجی راه افتادیم؛ چند قدمی رو رفته بودیم که صدای بوق از پشت سرمون بلند شد، کشیدیم کنار که طرف رد شه که دیدیم نه بابا مثل این که نیت رد شدن نداره ما هم دوباره به مسیرمون ادامه دادیم و هر کدوم تو دنیای خودمون سیر می کردیم که باز صدای بوق ماشین بلند شد؛ من هم که بشمار سه قاطی می کنم اخم هام رو کشیدم تو هم برگشتم که یه چرت و پرتی بارش کنم که دیدم ایول الله بابا حمیدم اومده دنبالمون پس بی معطلی دست نیلو رو کشیدم و هلش دادم به سمت ماشین و در رو براش باز کردم.

– بشین مادمازل که بخت باهامون یار بوده.

نیلو اول با تعجب نگاهم کرد اما وقتی موقعیت رو آنالیز کرد سریع نشست و شروع کرد با بابام سلام و احوال پرسی کردن، من هم نشستم و وسط حرفشون محکم لپ بابام رو بوسیدم که صدای قهقهه اش بلند شد و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت گفت: نکن دختر خوب، مارک می ذاری رو لپ ما اون وقت من بیچاره باید شب رو تو باغ بخوابم.

ریز خندیدم و صدام رو لوس کردم.

– خب بگو کار دخمل بابا بوده.

بابام سری تکون داد.

– پدر سوخته، راست گفتن که یکی یدونه خ...

با صدای اعتراض من خنده ی بابام و نیلو هم زمان به هوا شلیک شد.

با رسوندن نیلو خودمون هم راهی خونه شدیم.

#قسمت ۴

با رسیدن به خونه بعد از سلام و رو بوسی با مامانم بدو بدو از پله ها بالا رفتم و خودم و تو اتاقم که آخرین اتاق و ته سالن بود پرت کردم، سریع لباس هام رو عوض کردم و آرایشم و پاک کردم و نشستم رو کاناپه ی زرشکی گوشه ی

تلافی تا نابودی

اتاقم و لب تابم رو روی پام گذاشتم و خواستم ایمیل هام رو چک کنم که مامانم برای شام صدام کرد؛ من هم که حسابی گرسنه ام بود بیخیال ایمیل ها شدم و با سرعت نور پایین رفتم.

سرمیز شام با دیدن غذایی که مامانم درست کرده بود قید استایل رو زدم و شروع کردم به خوردن وقتی کامل سیر شدم در حالی که بلند می شدم تا ظرفم رو به آشپزخونه ببرم از مامان و بابام تشکر کردم و از خدا خواستم به سفره‌ی همه برکت ببخشه، با برگشتنم از آشپزخونه به سمت پله‌ها راه افتادم تا به اتاقم برم که بابام صدام زد و گفت که برم پیشش رو مبل دو نفره ای که نشسته بود بشینم.

حدس این که چی می‌خواد بگه کار زیاد سختی نبود اما باز با این حال کنارش نشستم و سکوت کردم تا خودش شروع کنه.

بعد از چند دقیقه سکوت دستی به ته ریش نداشته اش کشید.

- ترنم این رو خوب می‌دونم که بین شما و اون آقای که امروز شما رو به دانشگاه رسوند چیزی نیست اما اصلا نمی‌تونم درک کنم که چرا ماشینت باک بنزینش باید خالی باشه؟

سرم و انداختم پایین و طبق عادت‌م وقت عصبانیت‌م دندون هام رو روی هم سفت فشار دادم که بابام کشیدتم تو بغلش و با لحن ملایم تری ادامه داد: دختر بابا نمی‌خواد دست از این تنبل بازی هاش برداره؟

حداقل تو این مورد؟

سرم و بلند کردم و با صدایی که خوب می‌دونستم از عصبانیت گرفته آروم گفتم: اما بابا من...

بابام حرفم و قطع کرد.

- ترنم اما و اگر و غیره نداریم، دلم نمی‌خواد پشت سرمون حرف باشه.

باز اومدم چیزی بگم که بابام انگار که دیالوگم رو از بر باشه سری تکون داد.

- آره، آره، طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟

ولی طلای پاک بابا، من در دروازه رو بستم در دهن مردم رو چه کار کنم؟

تلافی تا نابودی

حق کاملاً با بابام بود و خوب می دونستم این حرف ها از کجا سرچشمه می گیره اما باز باشه ای گفتم و دست راستم و گذاشتم رو چشمم که باعث نقش بستن لبخند کم رنگی رو صورت بابام شد و مجبورش کرد مثل همیشه تند رفتنش و جبران کنه و از دلم در بیاره.

- ملوسک بابایی انقدر مزه نریز دیگه، تو که می دونی جونم برات در می ره.

لبخند رضایت بخشی زدم و با بوسیدن بابام و گفتن شب بخیری بدو رفتم تو اتاقم و خودم رو پرت کردم رو تختم که بدجوری گرم و نرم بودنش خودنمایی می کرد.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و اول یه دوش آب سرد حسابی گرفتم بعد موهام رو با سشوار خشک کردم و بالا سرم بستم، مستقیم به آشپزخونه رفتم تا صبحونه رو آماده کنم آخه امروز قرار بود جایی برم که اگر با مامانم مدارا نمی کردم اجازه ی رفتن نداشتم.

بعد از چیدن میز یه خرده چشم هام رو مالیدم تا یه کم اشک توشون جمع شه و مظلوم نشون داده شن؛ وقتی از خودم مطمئن شدم به اتاق مامان و بابام رفتم تا مامانم و بیدار کنم. طبق معمول با یه بار صدا زدنم آرام چشم هاش رو باز کرد و یه نگاه به ساعت رو میز انداخت و با دیدن عقربه هاش این بار نگاه پرسش گرش و به من دوخت؛ وقتی دید با نگاه کردن جوابی نمی گیره پرسید: باز چی شده ترنم که داری نقشه می کشی تا تایید و ازم بگیری؟

من که می دونستم بالاخره باید بگم نشستم لبه ی تختش و آرام گونه اش رو بوسیدم.

- حالا اول بیا بریم صبحونه بخوریم بعدش می گم.

سرجاش نشست و موهای بهم ریخته ی بلوند و بلندش رو با کلیپس جمع کرد.

- باشه تو برو من هم چند دقیقه دیگه می آم تا صبحونه رو آماده کنم.

بلند شدم ایستادم و همون طور که به سمت در می رفتم گفتم: باشه ولی صبحونه حاضره.

برگشتم سمت مامانم و با فرستادن بوسی ادامه دادم: فقط زودی بیا که منتظرم.

ابروی بی بالا انداخت.

- نه دیگه مطمئن شدم یه چیزیت شده یه دقیقه وایستا تا صورتم رو یه آبی بزnm بعد بریم ببینم چی می گی.

#قسمت ۵

تلافی تا نابودی

سری به نشونه‌ی باشه تکون دادم و تکه دادم به کمد اتاق و مجذوب رنگ آبی آرامش بخش فضای اطرافم شدم و پیش خودم شروع کردم به مقایسه‌ی دکور اتاق خودم با این‌جا، اتاق خودم تمام وسایلیش زرشکی بود و یه خشم پنهانی رو به نمایش می‌داشت و چیدمان وسایلیش رو هم خیلی وقت بود که تغییر نداده بودم درست برعکس این‌جا که با ورد به اتاق به خاطر رنگ آبی دلنشینیش مملو از آرامش می‌شدی و تمام وسایل با نظم خاصی چیده شده بودن و هر چند وقت یک بار جاشون تغییر داده می‌شد و باعث به چشم اومدن زیبایی و ظرافت وسایل اتاق می‌شد.

بعد از اومدن مامانم با هم به سمت میز غذاخوری توی پذیرایی رفتیم، از مامانم دعوت کردم بشینه و خودم هم به آشپزخونه رفتم تا چایی بریزم بعد از ریختن چایی برگشتم و رو به روی مامانم نشستم و شروع کردم به شیرین کردن چاییش و بعد چایی رو به سمتش گرفتم.

- مامان؟

مامانم که انگار منتظر بود من شروع به صحبت کنم لیوانش رو روی میز گذاشت و دست به سینه نشست.

- جانم؟

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم: می‌شه امروز با نیلو بیرون برم؟

متعجب نگاهم کرد.

- تو که هر روز خدا با نیلو و بقیه دوستات بیرونی، دیگه اجازه گرفتنت برای چیه؟

لقمه‌ی کوچک کره و مربام رو قورت دادم.

- نه آخه این جایی که می‌خوام برم فرق داره واسه تفریح نمی‌خوام برم.

مامانم که دو هزاریش افتاده بود تکه اش واز صندلی گرفت و اخم کرد.

- نه نمی‌شه بری چون اصلا حس خوبی ندارم.

با التماس و سماجت گفتم: اما مامان من باید برم.

عصبی و توبیخ گرانه صدام زد.

- ترنم؟

تلافی تا نابودی

تو چشم های به رنگ شبش که تضاد زیبایی با ابروهای روشنش داشت نگاه کردم.

- مامان خودت خوب می دونی که نمی تونم حرف زور رو تحمل کنم و اگر هم حرف زوری رو بشنوم باید جوابش رو بدم.

کلافه پوفی کشید.

- من نمی دونم این اخلاق گند رو از کی به ارث بردی، والا نه من، نه بابات از این اخلاق ها نداریم، هر کاری دلت می خواد کن.

این بار نوبت من بود که دلخور صداش کنم.

- مامان؟

جرعه ای از چایی سرد شده اش رو نوشید.

- دیگه چیه؟

اجازه می خواستی دادم دیگه

توجیح کننده شروع به توضیح دادن کردم.

- مامان باور کن اگر بار اولش یا حتی دوم و سومش بود اول صبحی نه خلق تو رو تنگ می کردم، نه خودم رو با دیدن قیافه ی نکره اش از زندگی سیر، اما مامان فردین دیگه پاش رو داره بیش از حد دراز می کنه اما اگر باز الان شما بگید نرو نمی رم ولی اگه بر حسب اتفاق هم جایی ببینمش بدون معطلی جواب امروزش و کف دستش می دارم سری به حالت درک کردن تکون داد.

- پس لازم نکرده بری، خوب می دونی اگه بابات بفهمه برات بد می شه؛ ترنم تو هنوز فردین و نمی شناسی نمی دونی تا چه حد می تونه دیونه باشه، اون کارهایی رو می تونه انجام بده که حتی تو تصورشم نمی تونی کنی، آدم با دم شیر بازی نمی کنه دخترم، این رو بفهم

کمی مکث کرد و باز ادامه داد: یه درصد فکر کن من اجازه دادم و رفتی اگر جر و بحثتون بشه و اون قاطی کنه و یه بلایی سرت بیاره اون وقت من چه خاکی به سرم بریزم؟

تلافی تا نابودی

کلافه تکه ای از موهام رو دور انگشتم پیچیدم.

- اوف مامان خواهش می کنم یه نگاه به من بنداز، ببین این آدمی که جلوت نشسته دیگه اون دختر بچه ی پنج ساله نیست که همش دلواپشش باشی و نیاز به مراقبت داشته باشه، انقدر بزرگ شدم که نخوام با گفتن یه دروغ بچگانه شما رو از سرم باز کنم و بدون اطلاع شما برم اما وقتی ازتون اجازه می گیرم یعنی براتون احترام قائلم، یعنی زیر رو رو نمی کشم پس توقع دارم در حد سنم باهام برخورد کنید.

لقمه ای به سمتم گرفت.

- ترنم بحث من سر کوچیک و بزرگ بودن تو نیست، بحث من سر اینکه که از این پسره می ترسم با جواب منفی که تو بهش دادی وضعیت بدتر هم شده، الان هم باشه اگه فکر می کنی می تونی از پسش بر بیای برو اما مراقب خودت باش، به مامان قول بده که بیشتر از یه صحبت باهاش کاری نداشته باشی، خب؟

من که از خوشحالی داشتم بال در می آوردم بلند شدم و محکم گونه اش رو بوسیدم و قصد رفتن به اتاقم رو داشتم که مامانم ادامه داد: یه چیزی رو یادم رفت که بگم، قبل از ظهر باید خونه باشی و این که هر چی شد پای خودته.

با این که ناراحت شدم اما باشه ای گفتم و به اتاقم رفتم تا حاضر شم که دیدم خیلی زوده پس بیخیال حاضر شدن رفتم سمت لب تابم و شروع به چک کردن ایمیل هام کردم بعد از این که چکشون کردم چند تا از آهنگ هایی که خیلی دوستشون داشتم رو گذاشتم و خودم هم مشغول لاک زدن به ناخن هام شدم و همراه آهنگ شروع کردم هم خونی کردن.

پازل بند، یکی تو قلبمه.

"دو، سه شب کناره پنجره / دیگه خوابم نمی بره / توی دلم یه عالم حرف که / توی دلم بمونه بهتره / من حالم خوش نیست / یکی تو قلبمه / که نمی شه وابسته ام / مثل یه مرحمه / که با زخم هام هم دسته / یکی تو قلبمه / من حالم خوش نیست / بی خودی با همه / توی عکس هام می خندم / یکی تو قلبمه / که به عشقش پایبندم / یکی تو قلبمه.

#قسمت ۶

تو فاز آهنگ بودم که در اتاقم باز شد و نیلو اومد داخل با لبخند تکرار کرد: یکی تو قلبمه.

صورتم رو جمع کردم و با حالتی که انگار چندشم شده باشه گفتم: آه آه نیلو خواهش می کنم نخون، با این صدات الان علی رهبری خودش رو دار می زنه.

تلافی تا نابودی
زبونش و تا ته در آورد.

- طرف از خداهش هم باشه، راستی خانوم خانوما آهنگ عاشقانه گوش می دی، خبریه؟

ناخن‌های لاک زدم و فوت کردم تا زودتر خشک شه.

- نوچ، مگه حتما آدم باید عاشق باشه که از این آهنگ ها گوش بده؟

وسایل رو میز تحریر بزرگم و کنار زد و یه گوشه اش نشست.

- نه خب، آخه خیلی بعیده که تو این جواری آهنگ گوش کنی برای همین گفتم شاید یکی واقعا تو قلبته که من
ازش بی خبرم

چشم غره‌ای بهش رفتم.

- نه بابا خیالت راحت قلبم از هر نوع موجود مذکری خالیه، در ضمن این همه جا تو حتما باید اون جا می نشستی؟

اشاره ای به دور تا دور اتاقم کرد.

- والا من جایی تو این بازار شام برای نشستن نمی بینم.

دست پیش و گرفتم که پس نیفتم.

- تو درکت به این چیزها قد نمی ده من وسایلم و با نظم و ترتیب خاص خودم چیدم، راستی خوب شد اومدی
می‌خواستم بهت زنگ بزنم که با هم تا یه جایی بریم و بیایم.

سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و پا رو پا انداخت.

- آخ من به فدای خودم بشم که انقدر شعورم بالاست، حالا تا کجا می‌خوایم بریم؟

مسخره خندیدم.

نچایی یه وقت مموشک، گفتم یه سر تا نمایشگاه فردین بریم و دو کلمه حرف حساب باهاش بزنم و برگردیم.

چشم هاش و درشت کرد.

- فردین؟

تلافی تا نابودی

بلند شدم و به سمتش رفتم و لباس های روی صندلی چرخونم رو زمین ریختم رو به روش رو نشستم.

- نه پس ساسان.

انگار که سر دلش باز شده باشه دست گذاشت رو سرش و ناله وار گفت: وای گفتم ساسان، این پسر از دیشب تا به

حال سه پیچ کرده که باید ببینمتون، آخه یکی نیست به این بشر بگه صنم من و تو چیه که باید من رو ببینی؟

ترنم دارم دیونه می شم به نظرت چه کار کنم؟

دست هام رو روی دسته ی صندلی گذاشتم و صاف نشستم.

- خب برو ببین بنده خدا چی می خواد بگه.

ادایی مسخره در آورد.

- نه بابا تنهایی فکر کردی؟

تمام مشکل این جاست که من می دونم چی می خواد بگه، دلم نمی خواد دلش رو بشکنم از یه طرف هم دلم نمی

خواد به دل خودم سخت بگیرم، گیر کردم خدایی، تو جای من بودی چه کار می ذکردی؟

کمی به جلو خم شدم.

- اول این که من غلط کنم جای دیونه ای مثل تو باشم دوم هم اگه یه درصدم جات بودم قطعاً یا آب پاکی رو می

ریختم رو دستش یا بهش فرصت می دادم خودش رو بهم ثابت کنه، خدا رو چه دیدی شاید اون وقت من هم ازش

خوشم می اومد و پی سرنوشت خودم می رفتم، حداقل این رو می دونم که مثل تو پسر مردم رو وسط آب نمی داشتم

پقی زیر خنده زد.

- چه سریع هم جوگیر می شه، باشه حالا شما بیا پایین از منبرت تا ببینم چه می شه کرد.

از رو صندلی بلند شدم و هم زمان گفتم: آ، آ، ببین من هم اومدم پایین حالا لطف کن برو بیرون بذار حاضر شم که

بریم

همون طور که به سمت در می رفت یه نگاه به سر تا پام انداخت.

تلافی تا نابودی

– ایش حالا انگار تحفه‌اس، زود بیا؛ نمی‌خواه زیاد به خودت بررسی این پسره همین جوری تو رو می‌بینه چشم‌هاش
پرژکتور می‌شه چه برسه که از اون تیپ‌های خفنت هم بزنی.

دستی براش تکون دادم.

– اوکی هانی برو دیگه.

با رفتن نیلو حسابی به خودم رسیدم و تیپ لی زدم و آرایشم رو با یه رژ قرمز تکمیل کردم و با برداشتن سوئیچ
ماشین خوشگلم پایین رفتم.

وقتی رسیدم پایین پله‌ها با مامانم رخ به رخ شدم و مامانم سری از روی تاسف تکون داد.

– ترنم من چی بگم بهت آخه؟

این چه وضعشه؟

گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم.

– مامان من همیشه همین جوری ام حالا این که الان شما توجهت جلب شده دیگه تقصیره من نیست.

تکون خفیفی به سرش داد.

– آره خب دختری که من تربیت کردم همیشه رژ قرمز می‌زنه، همیشه بلندی مانتوش به زور ارفاق یه وجب می‌شه،
نه؟

وقتی حق با مامانم بود دیگه ادامه ندادم و راهم رو به سمت باغ کج کردم که مامانم با صدایی که بلندتر از حد
معمول بود گفت: راست می‌گن که کرم از خود درخته، ترنم وای به حالت اگه بابات بویی ببره یا بلایی سرت بیاد.
دیگه واینستادم که ببینم مامانم چی می‌گه سریع رفتم تو باغ و با زدن دزدگیر به نیلو فهموندم که بشینه، با باز
شدن در پام رو روی پدال گاز گذاشتم و به یه ربع نکشید که جلوی نمایشگاه فردین بودیم.

#قسمت ۷

با نیلو و دست تو دست هم به سمت نمایشگاه فردین راه افتادیم.

تلافی تا نابودی

به محض این که پامون رو داخل گذاشتیم مردی اومد جلو و خوش آمد گفت و پرسید: کمکی از دستم بر می آد؟ مدل خاصی مد نظرتونه؟

ابروهام و کشید تو هم و نگاهی اجمالی به اون همه ماشین مدل بالا انداختم.

- نه.

با شنیدن لحن محکم اول یه کم جا خورد ولی بعد انگار شناخته باشد عذر خواهی کرد.

- بفرمایید، آقا بالا هستن.

بعد خودش برای راهنمایی جلو افتاد و با صدایی بلند حضور ما رو به فردین اعلام کرد.

- آقا مهمون دارید.

فردین با دیدنمون لبخند جذابی زد و رو به مرد گفت: می تونی بری، هر چی هم که شنیدید بالا نمی یاید، چشم؟

بعد منتظر به مرد نگاه کرد.

مرد میانسال سرش و پایین انداخت.

- چشم آقا.

بعد سریع پایین رفت.

فردین از جاش بلند شد.

- سلام خیلی خوش اومدید بعد با دستش به صندلی های چرم جلوی میزش اشاره کرد و ادامه داد: لطفا بشینید

اخم هام رو تو هم کشیدم و جوابش رو ندادم.

با نشستنمون به دست هامون خیره شد و من رو مخاطب قرار داد.

- ول کن دستش رو، مطمئن باش دست های من خیلی بهتر دست های یخ کردت رو گرم می کنه.

عکس العملی نشون ندادیم که پرسید: مشکلی پیش اومده که من رو یادت انداخته دختر عموی عزیز؟

تلافی تا نابودی

انگار که منتظر همین جمله اش باشم پوزخندی زدم و گفتم: مشکل اصلی که خودتی.

دستی به چونه ی خوش فرمش کشید و لبخند جذابی رو مهمون لب های قلوه ای و مردونش کرد که برای من خیلی هم تلخ بود.

- اوه، چه عصبی و جذاب و ...

حرفش و قطع کردم.

- برای شنیدن اراجیف تو این جا نیومدم، اگه می بینی این جام می خوام بدونم چرا انقدر زاغ سیاه من رو چوب می زنی؟

با دستش اشاره ای به من کرد.

- این شمایی که می گی زن آینده ی منه، من هم خوش ندارم زنم با این و اون بپره و این جوری واسه ملت تیپ بزنه، بده حواسم پی زندگیمه؟

پوزخند صدا داری زدم و با صدایی که تمام تلاشم رو می کردم تا بالا نره گفتم: توهم زدی، تو، توی خوابت هم من رو نمی تونی زنت ببینی چه برسه به بیداری.

تو دلم گفتم الان که مثل آتش فشان فوران کنه اما درست برعکس پیش بینی من بلند شد اومد رو به روم نشست.

- فعلا که تو بیداری دارمت و الان هم نامزدمی.

با شنیدن حرف آخرش مثل بمب ساعتی منفجر شدم و با صدای بلند گفتم: خودت رو به من نچسبون، من و تو هیچ صنمی با هم نداریم فهمیدی؟

یه بار دیگه هم اگر آمار رفت و آمدم رو بگیری و به بابام بدی من می دونم و تو، من با هر کی دلم بخواد می پرم و تیک می زنم به تو هم ربطی نداره.

با تموم شدن حرفم به سمتم یورش آورد و با گرفتن یقه ی مانتوم از رو صندلی بلندم کرد و غرید: ترنم به خداوندی خدا اگر با پسری ببینمت روزگارت و جهنم می کنم، باید خوب بدونی که من رو دست کم گرفتن اشتباه بزرگی می تونه باشه پس هیچ وقت این اشتباه رو نکن، بعد هم خیره شد به لب هام و در حالی که دندون هاش رو به هم می

تلافی تا نابودی

سایید ادامه داد: دلم نمی خواد دیگه این رنگ رو بزنی، الان هم قبل رفتن از این جا پاکش می کنی وگرنه خودم به روش خودم برات پاکش می کنم.

بعد پرتم کرد رو صندلی و به دست های نیلو که برای نجات من دور بازوش قفل شده بود نگاه کرد.

– بکش دستت رو تا با خشت های دیوار یکیت نکردم.

نیلو بازوش رو ول کرد و با ریختن لیوان آبی از داخل پارچ پر از غالب های کوچیک یخ روی میز شیشه ای و گرفتنش به سمتم ازم خواست تا آروم باشم، لیوان رو گرفتم و آب رو به نفس نوشیدم و لیوان خالی رو محکم کوبیدم رو میز که باعث شد صدای بدی بلند شه و پوزخند فردین رو به همراه آورد.

با کمک نیلو از جام بلند شدم و به سمت پله ها راه افتادیم که دوباره فردین جلومون رو گرفت و با لبخندی رو به من گفت: اول رژت رو پاک کن بعد برو.

دستمال و ازش گرفتم و تیکه تیکه کردم و ریختم جلوی پاش و با صدایی که به شدت از ترس و عصبانیت می لرزید گفتم: گفته بودم که کاره ایم نیستی اما مثل این که جدی نگرفتی، این هم برای قرارم زدم نه جناب عالی.

با تموم شدن حرفم...

#قسمت ۸

یه طرف صورتم به شدت سوخت و فردین با تن صدایی که به شدت بالا رفته بود غرید: ترنم از این جا که رفتی مستقیم می ری خونه وگرنه کاری می کنم که خودت به دست و پام بیفتی که باهات ازدواج کنم؛ الان هم هری، زودتر از جلوی چشم هام محو شو تا خونت رو نریختم دختره ی خیره سر.

دستم و گذاشتم رو گونه ام و تمام سعی ام رو کردم که نگاه اشکی ام به فردین نیفته و بی توجه به صدا زدن های پشت سر هم نیلو با دو از نمایشگاه بیرون زدم.

به محض این که از در نمایشگاه بیرون اومدم بازوم کشیده شد.

– یکی دیگه زده به تیپ و تارت چرا جواب من و نمی دی؟

نگاهم رو بالا آوردم که نیلو با دیدنش جا خورد.

– ببینم ترنم حالت خوبه؟

تلافی تا نابودی

اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم.

- از این بهتر نمی شم.

تو چشم هام خیره شد.

- چی می گی تو مگه...

با زنگ خوردن گوشیم حرفش نصفه موند.

درمونده به نیلو نگاه کردم و گفتم: مامانمه.

به وضوح رنگش پرید و ضربه‌ای به گونه‌اش زد.

- خب جواب بده ببین چه کارت داره.

چندتا نفس عمیق کشیدم و تماس رو وصل کردم.

- ترنم کجایی؟

حالا کمی آروم تر شده بودم.

- سلام مامان همین الان با نیلو از نمایشگاه بیرون اومدیم.

- زود باش بیا خونه بابات زنگ زد داره برای ناهار می آد خونه، زود بیا تا قیامت به پا نکرده.

آب دهنم و با صدا قورت دادم.

- باشه مامان آروم باش الان می آیم

هم زمان با قطع تماس، سوئیچ رو به سمت نیلو گرفتم.

- بشین من زیاد حالم خوب نیست.

سری تکون داد و سوئیچ رو روی هوا گرفت.

-دیونه ای تو به خدا، سوار شو.

تلافی تا نابودی

در حین این که نیلو رانندگی می کرد آثار هنریه فردین رو با کرم و رژگونه درست کردم و رژم رو هم پاک کردم و به جاش رژ کالباسیم و زدم، درست با تموم شدن کارم رو به روی خونه بودیم.

با پارک ماشین تو انتهای باغِ بزرگ و سرسبزمون که مخصوص ماشین‌ها بود مامانم به استقبالمون اومد و با نگاه به چشم‌های قهوه ایم که حالا کمی قرمز شده بود تا ته ماجرا رو خوند و دلگیر گفت: برو لباس هات رو عوض کن الان بابات می آد.

بعد ما رو راهی اتاق کرد و خودش هم به آشپزخونه رفت.

بعد از عوض کردن لباس هام همراه نیلو به آشپزخونه رفتیم تا به مامانم کمک کنیم.

بعد از چند دقیقه با تکمیل شدن میز بابام رسید و با بوسیدن من و سلام و احوال پرسی با نیلو به اتاقشون رفت و مامانم رو هم صدا کرد تا لباس هاش رو برای یه دوش پنج دقیقه ای حاضر کنه.

سقلمه ای به نیلو زدم.

- میز رو ببین، جون!

مامانم چشم هاش و درشت کرد و آروم صدام زد.

- ترنم؟

چشمکی زدم.

- خب گرسنمه چه کار کنم؟

با نگاهش وسایلِ رو میز رو چک کرد.

- آبرو داری کن عزیزم فقط همین، به نظرت کار سخته؟

ریز خندیدم.

- آبروداری؟

پیش نیلو؟

تلافی تا نابودی

این از من بدتره ولش کنی هیچی به ما نمی رسه.

بعد هم پشت چشمی برای نیلو که داشت با دهن باز نگاهم می کرد، کردم که بابام دید و بلند خندید.

- تریپ جدید مهمون نوازیه دیگه ترنم جان؟

لبخند دندون نمایی زدم.

- آخه بابایی این دیگه مهمون نیست، نصف بیشتر عمرش رو خونه ی ما پلاسه

با تموم شدن حرفم مامانم یه دونه محکم پشت دستش کوبید و سرزنش گرانه صدام زد.

- ترنم؟

با این کار مامانم هر سه زیر خنده زدیم که نیلو وسط خنده اش گفت: خاله شما حرص نخور این دیونه اس.

مامانم سری از روی تاسف تگون داد.

- خدا به خیر کنه هر کدوم از اون یکی داغون تره.

بابام چشمکی به مامانم زد و گفت: خانم این ها رو ول کن که خیلی وقت رد دادن به جاش به شکم من طفلک برس.

گوشه ی لب پایینم و گاز کوچیکی گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

- آ، آ، بابا جان رعایت کن، یعنی چی این کارها؟

مثلاً دو تا جون دم بخت این جا نشستن

بابام رو صندلی مخصوص خودش درست تو بالاترین نقطه ی میز دوازده نفرمون نشست.

- چه قدرم که این جون های دم بختی که این جا نشستن چشم و گوش بستن و الان با یه چشمک من به خانمم

منحرف شدن، اصلا مسیر زندگیشون تغییر کرد.

ناهار رو با شوخی و خنده کنار هم خوردیم و بعد از ناهار بابام رفت تا یه چرت نیم ساعته بزنه و بعد دوباره به شرکت

بره، من و نیلو هم به مامانم تو جمع کردن ظرف ها و شستنشون کمک کردیم و بعد به اتاق من رفتیم.

دوتایی رو تخت دو نفره ی بزرگ دایره ایم دراز کشیده بودیم که نیلو صدام کرد.

تلافی تا نابودی

- ترنم؟

#قسمت ۹

به پهلوی دراز کشیدم.

- ها؟

نیلو هم مثل من به پهلوی خوابید.

- ها چیه؟

آخر من از دست تو کمبود محبت می گیرم.

بعد به حالت قهر بلند شد سر جاش نشست و روش رو برگردوند و زانوهایش رو بغل کرد و سرش رو روی زانوهایش گذاشت که حجم بلند موهای شکلاتیش دورش ریختن، وقتی دیدم ساکت شده من هم چیزی نگفتم تا این که طاقت نیاورد و باز صدام کرد.

- ترنم؟

به بدنم کش و قوسی دادم.

- هوم؟

به سمتم برگشت.

- ای خدا من از دست این بی شخصیت چه کار کنم؟

بلند شدم و نشستم.

- با خدا چه کار داری؟

دِ آخه اگه من درست شدنی بودم که تا به حال درست شده بودم پس بی خودی دست به دعا نشو، بگو ببینم چی می خواستی بگی.

بالشتم و بغل کرد.

تلافی تا نابودی

- اون و که راست می گی اما خب اگه می بینی من واسه تو دست به دعا می شم واسه خاطره این که شنیدم تو اون دنیا در عوض هر کدوم از دعاهات که مستجاب نشده خدا یه پاداش توپ بهت می ده؛ من هم که دیدم نه تو خود به خود آدم می شی نه خدا جواب این همه دعای من رو می ده گفتم بذار حداقل با استفاده از تو، اون دنیام رو ردیف کنم.

با تموم شدن حرفش به سمتش حمله کردم و شروع کردم قلقلک دادنش، نیلو هم که حساس بود از شدت خنده پهن شده بود رو تخت و با صدایی ضعیف التماس می کرد.

- ترنم تو رو جون عشقت خورزو خان ولم کن.

باز با قهقهه و بریده بریده گفت: آق...ج...ان...م...ن غل...ط...کر...دم...ول...کن دی...گ..ه

وقتی قشنگ زورم رو به رخس کشیدم و خودم هم خسته شدم عقب عقب رفتم و همون جوری ولو شدم رو تختم که باز صدای نیلو بلند شد.

- ترنم؟

سرم و بلند کردم و نگاهی بهش انداختم.

- ای حناق یه ساعته، باز صدات در اومد که، بگو ببینم چی می خوای بگی که هی ر به ر صدام می کنی.

بلند شد رفت جلوی میز آرایشم نشست.

- می آی امروز بریم ساسان رو ببینم و به قول تو پسر مردم رو وسط آب رها نکنم؟

به تاج تخت تکه دادم و خودم رو متفکر نشون دادم.

- امم، بذار ببینم وقتم خالیه یا نه؟

اصلا چرا شما با منشیم هماهنگ نکردید؟

دست از تماشای صورت گیراش از تو آینه کشید.

- جمع کن خودت رو که ریاضیم ضعیفه، واسه من کلاس می ذاره، می آی یا نه؟

بالشتم و به سمتش پرت کردم.

تلافی تا نابودی

– اوهوم، پایه اتم.

نگاهی به ساعت پروانه ای روی دیوار انداخت و گفت: ولی اگه باز این پسر، فردین زاغ سیاهت و چوب بزنه و آمارت رو به بابات بده چی؟

به سمتش رفتم و دست هام و از پشت دور گردنش انداختم.

– اصلا اصل دلیلم همین که ببینم چه غلطی می خواد کنه.

دست هام رو پس زد و از جاش بلند شد.

– وای نه، اصلا غلط کردم نمی خواد بیای خودم می رم، یه وقت می آی باز اون پسرعموی عصا قورت دادت پا پیچت می شه اون وقت ترنم بیار و باقالی بار کن؛ تازه اونم با تهدیدایی که اون امروز کرد.

با دست اشاره کردم که مهم نیست بعد گفتم: ولش کن اون رو، اون طفلک اول بلوف بوده بعد دست و پا در آورده، در ضمن خیلی پرو بازی در بیاره یه کاری می کنم به غلط کردن بیفته.

سری از روی تاسف تکون داد.

– واقعا که جفتتون دیونه اید من که می دونم تو با این کله خر بازی هات آخر کار دست خودت می دی.

تعظیم نصفه ای براش کردم.

– ارادتمند شما هم هستیم، در ضمن تو نترس من حواسم به خودم هست، حالا هم به جای نطق کردن گوشیت و بردار و قرار و اوکی کن.

ابرویی بالا انداخت.

– تازه اوکی کنم؟

آقا لطف کردن و پیام دادن که ساعت ۵:۳۰ تو کافه دشت بهشت منتظر تونم اگر نیاید مجبور می شم تو دانشگاه و پیش بقیه حرفم رو بزنم که اگه این جووری بشه فکر نکنم خوشتون بیاد.

خود به خود ابرو هام بالا پرید.

– اوهو بچه پرو، ولی خب باز من حق رو به ساسان می دم.

تلافی تا نابودی

نیلو نوچ نوچی کرد و گفت: رفیق منی دیگه نه؟

سرم و چند بار به بالا و پایین تکون دادم که یعنی آره.

دست‌هاش و به سمت آسمون گرفت.

- خب خدا رو شکر لالم که شدی.

ضربه‌ای آروم به سرش زدم.

- جمع کن خودت رو بینیم بابا.

گوشیش رو از رو میز کنار تختم برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت.

- ترنم چه لاتیش رو ولوم دادی، بینیم بابا دیگه چه صیغه ای؟

باز از اون لبخند های دندون نما زدم و در حالی که به سمت کمد لباس هام می رفتم گفتم: صیغه دوست نداشت دائم شد.

لبش و محکم گاز گرفت.

- خیلی منحرفی خدایی.

دستم و روی سینه ام گذاشتم.

چاکر نیلو خانم هم هستیم، امری باشه؟

به بینیش چینی انداخت.

- اه حالم و بد کردی، تو الان مثلا دختری دیگه، نه؟

نگاهی به قد بلندش البته نسبت به خودم انداختم.

- جون، ببین چه حرصی هم می خوره

دستی به صورتم کشید و با دقت نگاهم کرد.

تلافی تا نابودی

- مطمئنی حالت خوبه؟

نکنه این ها از تاثیرات اون سیلی است که نوش جان کردی؟

می خوای بریم بیمارستان؟

#قسمت ۱۰

ایشی گفتم و بی توجه به نیلو به سمت کمد لباس هام رفتم، بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره لباس ذهابی رو که می خواستم بیرون کشیدم و رو تختم پرت کردم که نیلو با دیدن لباس ذهام دست به کمر زد و پرسید: چیه دیگه نمیدخوای از اون تیپ هات بزنی؟

خدایی بلندی این مانتوت با اونی که صبح تنت بود اصلا قابل قیاس نیست.

مانتوی کرم بلندم رو پوشیدم.

- بله می دونم ولی اون برای حال گیری بود اما این تریپ شخصيته.

لب هاش و کج و کوله کرد.

- نکشیمون تریپ شخصیت.

چشمکی ریزی زدم.

- ما اینیم دیگه خانم، چی فکر کردی؟

قیافش و ترسیده نشون داد.

- هیچی، من به گور خورزو خان بخندم که جرات داشته باشم راجع بهت فکر کنم.

یه ربع به پنج با نیلو راه افتادیم و درست دو دقیقه به پنج به کافه رسیدیم.

نیلو برگشت سمتم و به در ماشین تکه داد.

- ترنم؟

کیفم رو از صندلی عقب برداشتم.

تلافی تا نابودی

- هوم؟

از تو آینه ی ماشین به خودش نگاه کرد.

- می گم ببین من خوبم؟

رنگم نپریده؟

نگاه کلی ای بهش انداختم.

- آره خوبی، رنگت هم سر جاشه، دیگه؟ گوشیش رو روی سکوت (silent) گذاشت.

- هیچی دیگه بیا بریم.

طبق معمول دست های هم رو گرفتیم و داخل کافه رفتیم، ساسان با دیدنمون از جاش بلند شد و با یه لبخند محو به نیلو که با اون شال مات مشکی که تضاد قشنگی با سفیدی پوستش داشت و حسابی تو دل برو شده بود نگاه کرد، وقتی رسیدیم سر میز خیلی مودب سلام و احوالپرسی کرد و ازمون دعوت کرد که بشینیم.

با اومدن گارسون ساسان رو به ما پرسید: چی میل دارید؟

نیلو یه نگاه کلی منو انداخت.

- یه بستنی نسکافه ای.

بعد چشم هاش و به سمت من چرخوند.

- تو چی ترنم؟

بدون نگاه به منو گفتم: منم یه میلک شیک نسکافه ای.

ساسان منتظر شد تا گارسون یادداشت کنه.

- منم یه قهوه.

- چیز دیگه ای میل ندارید؟

ساسان یه نگاه به ما کرد و بعد از گارسون تشکر کرد و گفت: نه.

تلافی تا نابودی

کاملاً حوصله تو اون فضای تاریک و شلوغ سر رفته بود که شروع به آنالیز ساسان کردم.

یه پیراهن و شلوار ساده ی مشکی همراه یه کت تک سبز که هم خونی قشنگی با رنگ چشم هاش داشت و پوشیده بود، انگار این‌ها هیچ کدوم میلی به حرف زدن نداشتن.

- اهِم... می‌گم... چیزه... یعنی اگر موذیبید من برم یه جا دیگه بشینم؟

نیلو بهم چشم غره رفت و ساسان هم هل شده گفت: نه ترنم خانم این چه حرفیه؟

دستم و زیر چونم زدم و مستقیم به نیلو نگاه کردم.

- خب پس چرا چیزی نمی‌گید و ساکتید؟

ساسان نفس عمیقی کشید.

- می‌خوام بگم ولی دارم دنبال درست ترین جمله می‌گردم

صاف نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم.

- انقدر سخت نگیرید، شما حرفتون رو بزنید منم کمکتون می‌کنم

لبخند کم جونی زد.

- خیلی ممنونم، چشم

بعد باز یه نفس عمیق کشید و سرش رو که پایین انداخته بود و بالا آورد.

- فکر کنم بدونید که چقدر براتون ارزش قائلم و جاتون تو قلبم ویژه است

((یعنی من خراب با شخصیت صحبت کردن این بشرم از قیافه‌ی نیلو هم که نگم بهتره، ثانیه به ثانیه ابروهاش بالاتر می‌رفت))

سفارش‌ها رو آوردن.

بعد از یه مکث چند ثانیه‌ای این بار چشم دوخت تو چشم‌های نیلو و ادامه داد: نیلوفر خانم من نه قصد مزاحمت دارم نه اهل رفاقت‌های آبکی این روزهام، با شناختی هم که روی شما و خانواده‌تون پیدا کردم می‌دونم که شما هم اهل

تلافی تا نابودی

این جور رابطه‌ها نیستید و این برای من خیلی با ارزشه، بزارید رک بگم من شما رو برای همه‌ی عمرم می‌خوام و قصدم خیره ولی از اون جایی که شما رو من و خانواده‌ام شناختی ندارید می‌خواستم اگر امکانش هست بهم این فرصت و بدید که خودم و بهتون ثابت کنم

با کمی تاخیر این بار نیلو بود که داشت با سری افتاده ساسان رو مخاطب قرار می‌داد: راستش خیلی تصمیم سختیه و من اصلا مایل به رابطه‌ی دوستی نیستم حتی برای ازدواج

ساسان دست‌هاش و دور فنجون کوچک قهوه‌اش گرفت و مستقیم به نیلویی که حالا اون هم با سری افتاده داشت با بستنیش ور می‌رفت نگاه کرد.

- باور کنید من فقط قصدم اینه که شما من رو بشناسید و بتونم خودم رو بهتون ثابت کنم، خواهش می‌کنم این فرصت و بهم بدید.

نیلو سرش و به راست و چپ تکون داد.

- من واقعا متاسفم

بعد بلند شد و رو به من گفت: ترنم پاشو بریم

به پشتی صندلی چوبیم تکه دادم.

- چی و پاشو بریم؟ بشین یه دقیقه ببینم، قرار بود این جا که اومدیم تکلیف مشخص کنی مگه نه؟

چشم‌هاش و تنگ کرد.

- منم که گفتم نه نمی‌تونم

مثل خودش چشم‌هام و باریک کردم.

- نه نمیتونی، چی؟

درمونده نگاهم کردم.

- خب رفیق شم دیگه

ساسان هم بلند شد و رو به روی نیلو ایستاد.

تلافی تا نابودی

– خواهش می‌کنم به چشم رفاقت بهش نگاه نکنید، من حاضرم اگر شما صلاح دونستید حتی خانواده‌هامون رو در جریان بزارم

نیلو پوف کلافه‌ای کشید و نشست و با چشم‌هاش از من پرسید چه کار کنه؟ منم با بستن چشم‌هام گفتم که قبول کنه، هنوز چشم‌هام بسته بود که گوشیم زنگ خورد، یه نگاه به صفحه‌اش انداختم و با دیدن اسم فردین رد تماس زدم و منتظر شدم تا نیلو حرفش رو به ساسان بزنه.

– باشه قبول اما دوست ندارم نه خانواده‌ها، نه کسی تو دانشگاه از این قضیه خبر دار بشه، این رو هم بگم که فقط سه ماه فرصت دارید.

ساسان که خیالش تا حدی راحت شده بود نشست و با صدای رگ رگی گفت: باشه هر جور که تو بخوای عزیزم.

از خوش حالی دست زدم و گفتم: ایو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که باز فردین زنگ زد.

ای بابایی گفتم که نیلو پرسید: کیه ترنم؟ چرا جواب نمی‌دی؟

نفسم و حرصی بیرون دادم.

– فردینه.

با شنیدن اسم فردین نیلو هین خفه ای کشید.

– خاک عالم یعنی چی شده؟ چه کاری باهات داره؟

کمی از میلک شیکم و نوشیدم.

– ولش کن اصلا مهم نیست.

ساسان متعجب به ما نگاه کرد، بعد مکث کوتاهی گفت: ترنم خانم مشکلی پیش اومده؟ از دست من کمکی بر میاد؟

خودم رو بی خیال نشون دادم.

– نه مشکل خاصی نیست یعنی در حدی نیست که خودم از پشش برنیام.

تلافی تا نابودی
باز هم صدای زنگ گوشیم بلند شد.

- ترنم تو رو خدا پا نذار رو دم این دیونه، جواب بده ببین چی می گه.

سری به معنی باشه تکون دادم و تماس رو وصل کردم.

- چی می خوای از جون من؟ چرا هی زنگ می زنی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟!

حتی از پشت گوشی هم می تونستم نفس های عصبیش رو حس کنم.

با صدای لرزونی گفت: درست گفتم اگر تا پنج دقیقه دیگه از اون کافه بیرون نزنی جونت رو می گیرم ترنم.

کاملا ترسیده بودم اما باز زبونم تیزی خودش رو داشت.

- نه بابا، دیگه چی؟ اون وقت چرا باید به حرفت گوش کنم؟

نفس کش داری کشید و عصبی تر از قبل شده بود.

- فقط سه دقیقه از اون پنج دقیقه مونده که از اون خراب شده بیرون بزنی، دلم می خواد وقتی می رسم اونجا نبینمت
که اگر ببینم خیلی بد می شه.

سعی کردم تن صدام بالا نره.

- جمع کن خودت رو دیونه ی توهمی، هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

بعد هم گوشی رو قطع کردم.

به محض قطع کردن نیلو گفت: ترنم این چی می گه باز؟!

-هیچی بازم بلوف می زنه که اگه برسم اون جا و هنوز باشی برات بد می شه و همش پنج دقیقه وقت داری و از این
چرت و پرت های همیشگی.

نیلو نگاه ترسیده اش رو دور تا دور فضای کافه چرخوند.

- وای خاک عالم ترنم پاشو بریم.

دستش رو گرفتم و کشیدم.

تلافی تا نابودی

- چی چی و پاشو بریم؟ من اهل جا زدن یا ترسیدنم؟

به دستم فشاری آورد.

- نه اما این قضیه فرق می‌کنه و اون جوری که من فهمیدم بابات هم روش حساسه، پس الکی برای خودت شر درست نکن، پاشو دیگه.

دستش رو ول کردم و با دو انگشت میانی و اشاره سر دردناکم رو ماساژ دادم.

- تو بخوای بری می تونی بری اما من این جام تا ببینم چه غلطی می‌خواد بکنه.

ساسان سرفه ای کوتاه کرد تا حواسمون بهش جمع شه.

- ببخشید ترنم خانم اصلا قصد دخالت و فضولی ندارم اما به نظر من هم اگر برید به صلاحتون باشه.

ابرویی بالا انداختم.

- آره رفتنم به صلاحه ولی اگر طرفم هر کسی جز پسرعموم بود و...

هنوز داشتم حرف می‌زدم که صدای پیام گوشیم اومد.

نیلو با اضطراب گفت: چی میگه ترنم؟

گوشی رو روی حالت لرزش (vibrate) گذاشتم و رو به نیلو گفتم: می‌گه رسیده دم در، منتظرمه تا برم که من رو تحویل بابام بده.

باز نیلو هینی کشید و پرسید: حالا می‌خوای چه کار کنی؟

کلافه موهای بیرون زده از شالم رو داخل فرستادم.

- هیچی فعلا که نشستیم، عجله ای هم نیست، بعد هم با هم می‌ریم.

نیلو بنا بر عادت همیشگی اش پوست لبش رو جوئید.

- ترنم تو چرا انقدر سر نترسی؟ به خدا من اگر جای تو بودم غالب تهی کرده بودم و صد دفعه رسیده بودم خونه.

صدای لرزش گوشیم خبر از پیام جدید می‌داد، با صدایی که هم نیلو هم ساسان بشنون خوندمش.

تلافی تا نابودی

«خودت خواستی ترنم، من چند دقیقه از وقتی که بهت داده بودم هم بیشتر صبر کردم...دارم میام داخل.»

ساسان دستی به ریش‌های قهوه ایش کشید.

– ترنم خانم بلند شید من می رسونمتون.

لبخند کم جونی زدم به روش زدم.

– نه ممنون ما خودمون می‌ریم.

ساسان مقداری پول از کیف دستی چرم رنگش در آورد و زیر جعبه‌ی دستمال کاغذی گذاشت.

– آخه این جوری همه‌ی حواسم پیش شماست، نگرانتونم!

با پر رنگ کردن لبخندم به آرامش دعوتش کردم.

– نگران نباشید، هیچی نمی‌شه.

با تموم شدن حرفم فردین رسید به میزمون و با پوزخندی سری برای ساسان تکون داد، کیفم رو از روی میز چنگ زد.

با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود رو به من گفت: پاشو راه بیفت که امشب خونتون مراسم داریم.

کیفم رو کشیدم ولی خب محکم نگهش داشته بود.

– کیفم رو بذار سر جاش، خودت خونه‌ی خراب شده نداری که مراسمت رو خونه‌ی ما می‌گیری؟

با چشم‌های سیاهش مستقیم تو چشم هام نگاه کرد.

– آهان، پس خونه‌ی من رو بیشتر دوست داری؟

ساسان عصبی از جاش بلند شد و با صدای تقریباً بلندی گفت: آقای محترم حرف دهنتم رو بفهم.

فردین بی خیال نگاه گذرای بهش انداخت.

– تو یکی خفه که یه دونه نابش رو بهت طلبکارم اما فعلا کار مهم تری دارم،

تلافی تا نابودی
باید نامزد رو برسونم.

این بار محکم کیفم رو از دستش کشیدم..

- این قدر خودت رو نچسبون به من، من و تو هیچ صنمی با هم نداریم این و تو مغزت فرو کن، وگرنه...

فردین سینه به سینه ام ایستاد.

- وگرنه چه غلطی می کنی ها؟

نیلو که تا اون موقع ساکت بود دستم رو کشید و ملتمسانه گفت: ترنم تو رو خدا بیا بریم، من امروز به اندازه ی کافی صحنه ی اکشن دیدم، دیگه ظرفیتم تکمیل.

همون طور که توسط نیلو کشیده می شدم رو به ساسان گفتم: آقا ساسان شما هم برید، خیلی ممنون از همه چی، جبران می کنم.

نگاه جمعیت که انگار داشتن فیلم سینمایی می دیدن بدجوری اذیتم می کرد و این اصلا برای فردین اهمیت نداشت؛ چون با پول دهن صاحب ملک و بسته بود که خبری ازش نبود.

- تو غلط می کنی چیزی رو جبران کنی.

ساسان سری از روی تاسف برای فردین تکون داد.

- پسر داری کج می ری، احترام خودت رو نگه دار.

فردین سینه جلو داد و گفت: اگه نگه ندارم چی؟

دستم رو از دست نیلو بیرون کشیدم و رفتم به سمت فردین و رخ به رخ ایستادم.

- اون وقت باید با ترنم اکبری رو به رو بشی، همین!

حرفم خیلی براش سنگین بود. به خاطر همین دستم رو محکم گرفت.

- نه انگار زبون خوش حالت نمی شه پس راه بیفت تا شیر فهمت کنم که ترنم اکبری در مقابل فردین اکبری هیچه.

تلافی تا نابودی

ساسان اومد جلو تا دستم رو از دستش بیرون بیاره که با اشاره‌ی من عقب گرد کرد و کلافه دستی به موهاش کشید و با برداشتن کتش زودتر از ما بیرون زد.

تقلا کردم دستم و از تو دستش در بیارم.

- چته رم کردی؟ ول کن دستم رو دیونه

با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد.

- ترنم حرف نزن، فقط حرف نزن که اگر صدات رو بشنوم تضمین نمی کنم که دندون هات رو تو حلقه نریزم.

دستم داشت با فشار دستش له می شد.

- اه ول کن دیگه دستم رو شکوندیش، می گم ول کن خودم راهم رو بلدم.

همچنان من و دنبال خودش می کشید.

- دِ اگه تو لعنتی حرف حالیت بود که نمی داشتی من این جوری آبرو ریزی کنم که اون مردک تازه به دوران رسیده واسم رَجَز بخونه، تو اگه آدم بودی وقتی صبح بهت اخطار داده بودم جدی می گرفتی و من رو این جوری آتش نمی زدی.

با تمام زورم سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که باعث شد فشار بیش تری رو به دستم بیاره و در ماشین شاسی بلند مشکی رنگش رو باز کنه و من رو هل بده داخلش و تمام حرصش رو سر در ماشین خالی کنه.

با نشستنش سریع گفتم: من ماشین آوردم خودم برمی گردم، در و باز کن.

فردین پوف کلافه ای کشید و دستش رو روی شقیه اش گذاشت و چند بار ماساژ داد.

- ترنم نکن، این کار رو با من نکن، نذار دیوونه تر از اینی بشم که هستم.

جوابی ندادم که بعد مکث کوتاهی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من دوستت دارم چرا نمی خوای بفهمی؟

عاجزانه به صندلی تیکه دادم.

- دوست داشتنِ یه طرف راه به جایی نمی بره، دوست داشتنِ این مدلیه وای به حال بقیه چیزهات.

تلافی تا نابودی
برای چند ثانیه چشم‌هاش و بست.

- تو بگو من چه کار کنم.

انگار آروم تر شده بود که جرات کردم حرفم و بزنم.

- ولم کن بذار آزاد باشم، انقدر زاغ سیاه من رو چوب نزن، من اگه بخوام زیر و رو بکشم که تو روحتم خبردار نمی‌شه.

قشنگ داشتم بلوف می‌زدم، فردین یه چیزهایی رو راجع بهم می‌دونست که خودم هم باورم نمی‌شد.

- پس بی خودی نه خودت رو نه من رو اذیت نکن، از این کارها دست بردار، من اگه بخوام با کسی باشم که این جور رفتار نمی‌کنم.

عصبی به سمتم برگشت.

- تو غلط می‌کنی بخوای با کسی باشی.

پوف کلافه‌ای کشیدم.

- فردین گوش کردی من چی گفتم؟ من غیر مستقیم بهت گفتم که دلم حضور هیچ مردی رو تو زندگیم نمی‌خواد، من یه مرد تو زندگیم دارم که مردونگیش رو بهم ثابت کرده، با حمایت هاش با بودنش، من نه الان نه هیچ وقت دیگه مردی رو جز بابام نمی‌خوام تو زندگیم داشته باشم وگرنه کی بهتر از تو؟!

لبخند تلخی زد.

- خودت رو مسخره کن، من که می‌دونم اگر من تنها مرد روی زمین هم باشم تو بازم به من جواب مثبت نمی‌دی.

دلجویانه گفتم: نه فردین به جون مامانم که عزیزترین فرد زندگیمه مسخره ات نمی‌کنم و نکردم، می‌گم تو چون هم می‌شناسمت، هم می‌گی دوستم داری، هم تو زندگیت موفقی البته بدون در نظر گرفتن اخلاق گندت.

کمی شیشه رو پایین داد.

- تو مال من باش اون روم رو هم می‌بینی، کی می‌شه تمام و کمال داشته باشمت که با نگاه هر بی‌سر و پایی دلم نلرزه که فکر نکنم دارم از دستت می‌دم.

تلافی تا نابودی
کلافه نفس عمیقی کشیدم.

- اون روزی که می گی حالا حالاها نمی رسه پس الکی زجرم نده.

فردین که آروم شده بود آروم زمزمه کرد. من رو به بن بست رسوندی، دیگه نمی دونم باید چه کار کنم.

از شیشه‌ی دودیِ پایین اومده‌ی ماشینِ نگاهی به نیلو انداختم.

- هیچی، الان فقط بذار برم.

با دست اشاره‌ای به نیلو کردم و ادامه دادم: ببین زیر پای دوستم علف سبز شد.

فردین نگاهی عصبی سمت نیلو انداخت.

- به جهنم، هر چی بدبختی می کشم از دست این رفیق هاته.

دندون هام و رو هم ساییدم.

- فردین قفل این در رو باز کن.

قفل در و زد، اومدم پیاده شم که صدام کرد.

- ترنم؟

کلافه گفتم: بله؟

سرش رو کامل به سمتم چرخوند.

- مراقب خودت باش، اگه حالت خوب نیست بده رفیقت بشینه.

لبخند نیمه جونی زدم.

- نه خوبم، نگران نباش.

- به امید دیدار.

دستی براش تکون دادم.

تلافی تا نابودی

– خدا حافظ.

اشاره ای به نیلو کردم.

– بشین نیلو که امروز دیگه اصلا ظرفیت ندارم، دلم فقط اتاقم رو می خواد.

نوچ نوچی کرد.

– حفته، هر چی می کشی تقصیرِ اون زبونت.

ترنم تو عالم و آدم و نصیحت می کنی ولی نمی دونم چرا خودت با کسی که این جوری دوست داره راه نمی آیی، هیچ می دونی همین الان چه قدر برای صاحب کافه پیاده شده که صدایش در نیومد با اون همه قشقرقی که ما به پا کردیم؟

پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

– دوست داشتن پسر جماعت به درد من یکی نمی خوره، من راهم از شماها جداست، بعدش هم می خواست پیاده نشه مگه من گفتم بیاد دعوا راه بندازه؟

پوف کلافه ای کشید.

– چی بگم؟ تو که حرف آدمیزاد حالت نمی شه.

اول نیلو رو رسوندم بعد خودم راهی خونه شدم، اما سکوت خونه و برق های خاموش خبر از تنهایی می داد، بی حوصله شونه ای بالا انداختم و یواش یواش از پله ها بالا رفتم، هنوز چند پله بیش تر نرفته بودم که تلفن خونه زنگ خورد. پوف کلافه ای کشیدم و راه رفته رو برگشتم و بدون نگاه به شماره، گوشی رو برداشتم.

– بله بفرمایید؟

– سلام، هیچ معلوم هست کجایی؟

صدای شاکی بابام از دیر اومدند بود.

– سلام بابا، جانم؟

مثل همیشه سریع آروم شد.

تلافی تا نابودی

- جونت بی بلا، حاضر باش تا چند دقیقه دیگه فردین می آد دنبالت.

یه کم دل دل کردم ولی آخر پرسیدم: برای چی؟

صداش مثل گوینده های خبر، خبر همیشگی رو رسوند.

- شام خونه ی عموت این ها دعوتیم.

کمی مکث کردم.

- نمی شه من نیام؟

انگار حرفم به مذاقش خوش نیومد که اسمم و صدا زد.

- ترنم؟

تسلیم نشدم.

- بابا به جون خودم اصلا حسش نیست.

صدای بابام سرزنشگر شد.

- حس داشتی تا الان بیرون باشی بعد حسش نیست تو جمع خانوادگی باشی؟

سریع پرسیدم: خب چرا زودتر زنگ نزدیدی که دیگه خونه نیام؟

مکث چند ثانیه ای بابام نشون از پایان دادن به بحث کوچیک مون بود.

- زود حاضر شو الان دیگه فردین می رسه، مامانت کت و دامن مشکیت رو گذاشته رو تخت اون رو بیوش و...

بابام همچنان داشت سفارش می داد که آیفون به صدا در اومد.

- بابا من برم مثل این که فردین رسید، فعلا.

تن صداش شاد شد.

- مراقب باشید، زود بیاید خداخافظ.

تلافی تا نابودی

تلفن رو سر جاش گذاشتم و به سمت آیفون رفتم و در و باز کردم و خودم هم سریع از پله‌ها بالا رفتم. با دیدن اتاق مرتبم، ماتم گرفتم حالا از فردا باید در به در دنبال وسایلم می‌گشتم، بیا اصلا فردا چیه؟ از همین الان شروع شد، داشتم دنبال ساپورت‌م می‌گشتم که در اتاقم رو زده شد.

صدام رو بلند کردم.

– بله؟

صدای بمش از پشت در اومد.

– می‌تونم بیام؟

کشیده گفتم: نه خیر.

دوباره تقه‌ای به در زد.

– ترنم زود باش، من حوصله‌ی منتظر موندن ندارم.

خوش حال از پیدا کردن ساپورت‌م به شوخی گفتم: خب نمون، کی گفت بمونی؟ راه باز، جاده دارز.

فکر نمی‌کردم نفهمه که باهاش شوخی کردم ولی نعره‌زای که زد نشون دهنده‌ی خیلی چیزها می‌تونست باشه.

– لعنتی، لعنتی!

چند بار هم مشتش و محکم به در کوبید.

اگه بگم نترسیدم دروغ محض بود اما منم شوخی رو کنار گذاشتم و صدام رو روی سرم انداختم.

– چته تو؟ فکر کردی این‌جا چاله میدونه؟

با تمون شدن حرفم در اتاقم با ضرب باز شد و فردین برزخی به سمتم هجوم آورد و داد زد: نه چاله میدون نیست اما اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی همین‌جا چالت می‌کنم، الان هم زود بیا پایین منتظرم که اگر دیر کنی فکر نکنم دیگه بتونم دهنم رو پیش عمو بسته نگه دارم.

بعد هم در اتاق رو محکم بست و رفت. من هم تند مانتوم رو پوشیدم و شالم رو، رو سرم گذاشتم و پایین رفتم.

تلافی تا نابودی

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت: خوشم می‌اد از هر کی نترسی و احترام نداری از عمو می‌ترسی هم خوب می‌دونی چه جوری باید بهش احترام بذاری.

جوابش رو ندادم و از خونه بیرون اومدم، حالم اصلا خوب نبود؛ دوباره تپش قلب گرفته بودم، همیشه همین بودم وقتی زیاد از حد فشار عصبی داشتم این جوری می‌شدم.

بعد از نشستن تو ماشین صندلیم رو خوابوندم و شیشه‌ی ماشین رو هم پایین دادم و یه جورایی پشت به فردین دراز کشیدم؛ انگار اون هم دیگه کم آورده بود چون آهنگ ملایم بی‌کلامی گذاشته بود و بی‌حوصله رانندگی می‌کرد.

درست نمی‌دونم چند دقیقه بود که چشم هام گرم خواب شده بودن که با صدای فردین بیدار شدم.

- ترنم بلند شو این آب میوه و شکلات رو بخور، رنگ به رو نداری.

چند ثانیه‌ای آرام شد و باز ادامه داد: الان می‌رسیم اگه همین جوری بمونی هر دو باید جواب پس بدیم.

بی توجه بهش باز چشم‌هام رو بستم.

فردین الله اکبری گفت و ماشین رو یه گوشه پارک کرد و بازوم و گرفت و به زور نشوندتم.

- برای امروز بسه، ترنم انقدر با اعصاب من بازی نکن.

نیم‌نگاهی بهش کردم و سرم و پایین انداختم که کلافه شد و بازوم رو ول کرد و از ماشین پیاده شد؛ با دور زدن ماشین در سمت من رو باز کرد و جلوم زانو زد.

- ترنم ببینمت.

جوابش رو ندادم.

این بار با تن صدایی بلند تر گفت: با توام ترنم.

باز هم سکوت کردم که این بار انگشت اشاره‌اش رو زیر چونم گذاشت:

- حالت خوبه؟

منتظر جوابم موند اما چیزی نشنید.

تلافی تا نابودی

– د آخه لعنتی یه چیزی بگو، اصلا داد بز، من رو بز اما این جوری سکوت نکن، بریم بیمارستان؟

آهی کشیدم و چشم هام و دوختم به چشم هاش و آروم گفتم: نه خوبم، بیا بشین بریم الان نگرانمون می‌شن.

بلند شد ایستاد.

– مطمئنی خوبی؟ پس این رنگ و روی پریدت برای چیه؟

به بالا نگاه کردم تا بتونم با ارتباط چشمی تاثیر حرفم رو روش ببینم.

چیزی نیست یه خرده تپش قلب دارم.

انگار درد قلبم و احساس کرد که رو به آسمون کرد و داد زد: خدایا، خدایا من رو یادت هست؟ می‌بینی چه جوری کم آوردم خودت کمکم کن.

با کشیدن چند تا نفس عمیق یه کم آروم شد؛ شکلات و آب میوه رو از رو داشبورد برداشت و به سمتم گرفت و با لحن ملایمی گفت: بخور، بذار حالت جا بیاد.

با دست‌های لرزون شکلات باز شده رو ازش گرفتم و یه تیکه اش رو گذاشتم توی دهنم و با همون صدای آروم گفتم: انگار خودت هم به این شکلات و آب میوه نیاز داری، رنگ و روت از من بدتر نباشه بهتر هم نیست.

یه تیکه از شکلاتی رو که به سمتش گرفته بودم رو کند.

– قسم حضرت عباس رو قبول کنم یا دم خروست رو؟ از یه طرف باهام می‌جنگی که من رو قبول نداری و جایی تو زندگیت ندارم از یه طرف هم مثل الان نگران حال من می‌شی.

تیکه شکلات رو توی دهنم چرخوندم.

– بالاخره هر خصومتی که بین من باشه باز هم پسر عموی منی.

نگاهش رو ازم گرفت آرزوش رو به زبون آورد.

– کاش بیش‌تر از یه...

حرفش رو قطع کردم.

تلافی تا نابودی

– فردین خواهش می کنم باز شروع نکن، نذار دوباره همه چی تکرار شه.

سری تکون داد و با دور زدن ماشین سر جاش نشست و کمی صبر کرد تا آب میوه ام رو تموم کنم بعد راه افتاد.

با رسیدن به برجشون نفس عمیقی کشیدم و به ناچار از ماشین پیاده شدم؛ فردین هم بلافاصله بعد از من پیاده شد و سوئیچ رو به نگهبان داد تا ماشینش رو پارک کنه؛ بعد خودش هم قدم من شد و شونه به شونه ام راه می اومد.

– به منزل درویشی ما خوش اومدید بانو.

سوار آسانسور شیشه ای شدیم.

– کاش همه ی درویش ها اوضاعشون مثل شما بود و خونه اشون تو پنت هاوس برج بود.

بلند خندید.

– این فقط مخصوص خانواده ی اکبریه و بس.

من هیچ وقت ترس از ارتفاع نداشتم ولی هر وقت سوار این آسانسور می شدم حس می کردم الانه که سقوط کنه و دار فانی و وداع بگم.

دستی که جلوم تکون می خورد از فکر بیرونم کشید.

– ترنم حواست کجاست؟ رسیدیم.

هل شده لبخند دست پاچه ای زدم و دنبال فردین که به سمت خونه اشون می رفت، رفتم.

با باز شدن در و گذشتن ما از راهروی بزرگ و رسیدن به پذیرایی مجلل همه برای استقبالمون بلند شدن، عمو و زن عمو و فریبا «خواهر فردین» و فرید «داداش فردین» با مامان و بابام.

با همه سلام و احوال پرسی کردم و به زن عمو که رسیدم تو بغلش کشیدتم و گونه ام رو بوسید و با لحن همیشگی که مهربونی توش موج می زد گفت: خوبی ترنم جان؟

لبخندی به مهربونیش زدم.

– ممنون زن عمو جان، شما خوبی؟

تلافی تا نابودی

به پشت سرم نگاهی انداخت.

– من هم خوبم خدا رو شکر، اما از این بهتر هم می‌شم وقتی تو بشی عروسم و دستت رو تو دست پسرم ببینم.

صدای فردین از پشت سرم بلند شد.

– مامان؟ فکر کنم شما به من قول داده بودی.

زن عمو سرش رو پایین انداخت.

– آره قول داده بودم که این بحث رو وسط نکشم اما مادر باور کن نمی‌تونم، وقتی می‌بینم انقدر بهم می‌آید و تو دلت...

حرفش توسط فردین قطع شد.

– مامان جان لطفا تموش کن.

بابام که کنار عمو بود تو بحثشون مداخله کرد.

– چی رو تمومش کنه عمو جان؟ نکنه دیگه این دختر شیطون ما رو نمی‌خوای؟

در همین حین که این حرف به اصطلاح شوخی رو می‌زد نگاه توبیخگری بهم کرد، فردین گفت:

– نفرمایید عمو، بحث من نخواستن ترنم نیست، من یاد گرفتم که به خواسته ی ترنم احترام بذارم و منتظرش بمونم.

بابام سری تکهون داد.

– که این طور!

فردین قدمی رو به سمت مبل های مشکی و سلطنتی برداشت و جمع رو مورد خطاب قرار داد.

– حالا چرا وایستادید؟ لطفا بشینید.

بعد هم خودش اول از همه رو به مبل دو نفره نشست.

بلا تکلیف سر جام ایستاده بودم که زن عمو گفت: برو بالا لباس هات رو عوض کن عزیزم.

تلافی تا نابودی

تشکری کردم از فریبا که داشت به سمت آشپزخونه می رفت پرسیدم: فریبا جون می شه برم اتاق؟

فریبا چیزی رو به خدمتکار گفت و به سمتم برگشت

– البته که می تونی، اما چیزه.

با ابرو هام و اشاره ی چشمم پرسیدم چیه؟

لبخند خجولی زد و یه کم سرخ و سفید شد.

– سعید تازه رسیده و خوابه.

چشمکی بهش زدم.

– باشه عزیزم ایرادی نداره.

مونده بودم به فرید بگم یا نه که دیدم به سرعت نور از بغلم رد شد و من دندان هام رو حرصی رو هم فشار دادم.

صدایی از پشت سرم اومد.

– برو تو اتاق من، اگر هم خواستی یه خرده استراحت کن تا شام حاضر بشه.

سرم و پایین انداختم.

– ممنون پسر عمو.

تو صدای خستگی موج می زد.

– قابل شما رو نداشت ترنم خانم.

برعکس خودش اتاقش مملو از آرامش بود. مخصوصا این که رنگ نیلی دیوار اتاق با سرمه ای قالیچه ی وسط اتاق هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود، مانند من در آوردم و شالم رو هم از سرم برداشتم و جلوی میز توالتش که پر از ادکلن بود وایستادم و نگاهی کلی به اتاق مرتبش انداختم و مشغول درست کردن مو هام شدم. خواستم رژم رو تمدید کنم که صدای در مانع شد.

– بله؟

تلافی تا نابودی

– ترنم می تونم پیام؟

سریع مانتو شالم رو از رو زمین برداشتم و مرتب روی تختش گذاشتم.

– اره بیا.

اومد داخل و یه نگاه بهم انداخت و رفت سمت کشوی لباس هاش، من هم مشغول کارم شدم که یه دفعه برگشت و صدام کرد.

– ترنم؟

سر رژ رو باز کردم.

– بله؟

نزدیکم شد.

– می شه خواهش کنم رژت رو تمدید نکنی؟

از تو آینه نگاهش کردم.

– چرا؟

کمی به موهایش حالت داد و گفت:

– هم فربد هست، هم سعید، دلم نمی خواد تو چشم باشی؛ زن دیگه، تو که الان هم رژ داری فقط پررنگ ترش نکن، خب؟

پوفی کشیدم و در رژ رو بستم و گفتم:

– از دست تو، من می رم پایین.

از توی کشوی لباس هاش، لباس هایی رو که می خواست رو برداشت و گفت: نه وایستا منم پیام با هم بریم.

بعد سمت حموم اتاقش رفت و لباس هاش رو عوض کرد و اون یکی ها رو هم روی تخت انداخت.

– حالا بریم.

تلافی تا نابودی

از فردین منظم و مقرراتی همچین شلختگی بعید بود.

- اه اه خیلی شلخته‌ای فردین.

لبخندی زد.

- نه همیشه، فقط الان چون عجله داشتم که نکنه بری.

زدم زیر خنده و گفتم: دیونه‌ای تو به خدا، یه جوری می‌گه حالا انگار کجا می‌خواستی برم.

نگاهش رو توی چشم هام قفل کرد و نجوا کرد.

- آره خب بخند، خنده داره که مثل پسر بچه‌های ۱۸ ساله برای هر یه ثانیه کنار تو بودن و کنار تو قدم برداشتن حاضرم تموم دار و ندارم رو بدم.

به سمت لباس‌های پخش و پلاش رفتم و غرغر کردم.

- ای بابا باز هم که فیلم هندیش کردی، اصلاً وایستا من این‌ها رو تا کنم بعد بریم که اگر زن عمو بیاد اتاقت نمی‌گه تو عجله داشتی می‌گه ترنم زن زندگی نیست و دیگه من رو واسه پسر خل و چلش نمی‌گیره و اون وقت من هم تا آخر عمر بیخ ریش بابام می‌مونم.

فردین لبخند شیرینی زد و فاصله اش رو با هام کم کرد، خیلی آروم دو طرف صورتم رو گرفت؛ من که هنگ کرده بودم با چشم‌های از حدقه بیرون زده داشتم نگاهش می‌کردم، با این حرکت من لبخندش پررنگ تر شد و به نرمی پیشونیم رو بوسید.

- این علل حساب باشه تا هر وقت که سندت به نامم خورد.

من که سرخ شده بودم سرم رو پایین انداختم و لبم رو به دندون کشیدم و خودم رو مشغول تا کردن لباس‌ها نشون دادم که باعث شد صدای خنده‌ی فردین بلند شه.

- عمرا کسی باور کنه تو بلدی این جوری سرخ و سفید شی.

با شنیدن حرفش لبم رو محکم تر به دندون گرفتم.

- خب بابا بسه داغون کردی بیچاره رو، الان بریم پایین همه فکر می‌کنن کار من بیچاره ست.

تلافی تا نابودی

با تموم شدن حرفش مشتی حواله بازوی مردونه ش کردم و با غضب گفتم: تو بی خود می کنی.

بعد راه افتادم که جلوتر برم؛ دستم رو کشید و مجبورم کرد وایستم.

- ترنم می دونی برای چی امشب دور هم جمع شدیم؟

سوالی نگاه ش کردم که خودش ادامه داد.

- چون می خواستن من و تو رو به هم محرم کنن، می خواستن برامون صیغه بخونن.

با چکیدن اولین قطره ی اشکم به آغوش کشیدتم.

- هیس گریه نکن، چرا گریه؟

هق هقم رو تو سینش خفه کردم و با صدای که به زور شنیده می شد برید بریده گفتم: ا...ما...ام...ا...م...ن...من...

فردین من رو از خودش جدا کرد.

- اما تو من رو نمی خوای، درسته؟!

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که فردین ادامه داد: نترس ترنم من پیشتم من به خاطره تو پا گذاشتم رو دلم و جلوشون وایستادم و گفتم ترنم جز چیزهایی نیست که من بخوام به زور به دستش بیارم، من رو بین من تو رو کمال و تمام می خوام چون ترنمی که روحش و قلبش با من نباشه از نظر من جسمش ارزشی نداره، من به اون ها هم گفتم من منتظرت می مونم، منتظرتم که تو قلبت راهم بدی.

بعد اشک هام رو پاک کرد و خسته ادامه داد.

- این ها رو تا وقتی که من زنده ام نریز.

خدایا گناه بزرگیه اگه برای تشکر از دل صبورش که می دونم چطور آشوبه بوسه ای رو مهمون گونه اش کنم؟

رو پنجه‌ی پام بلند شدم و خیلی آروم گونه اش رو بوسیدم.

- خیلی ممنونم ازت، خیلی زیاد.

دستش رو، رو قلبش گذاشت.

تلافی تا نابودی

– قابل ملکه ی قلبمون رو نداشت بانو.

لبخندی زدم که باعث نقش بستن لبخند روی لبهای فردین هم شد.

وقتی رسیدیم پایین میز رو چیده بودن، با دیدن سعید پیش قدم شدم و باهاش دست دادم و سلام و احوالپرسی کردم و بعد رفتم کنار مامانم نشستم و طبق معمول مامانم برام غذا کشید و آروم جوری که کسی نفهمه گفت: خدا خیر بده فردین رو وگرنه از امشب یه چشمم خون بود یه چشمم اشک.

قاشقی از غذام خوردم و زیر گوش مامانم گفتم: آره، امشب زندگیم رو خرید.

مامانم آه آرومی کشید.

– حیف که زورم به بابات نمی رسه که ازت محافظت کنم، فقط می سپارمت به خدا.

بابام که اون طرف میز رو به روی مامانم و کنار فردین نشسته بود گفت: اوه ببین چه جیک تو جیکن این مادر و دختر، خدا به خیر کنه.

زن عمو لبخندی به روم زد.

– حسودی نکنید داداش حمید.

بابام کمی خورشت روی برنجش ریخت.

– والله من دیگه نمی دونم این دختر از زندگی چی می خواد که برای فردین انقدر ناز می کنه، همه راضی، مادر شوهر به این خوبی، من نمی دونم چرا فردین...

فردین وسط حرف بابام پرید.

– عمو خواهش می کنم دیگه این بحث رو ادامه ندید، ما توافق کرده بودیم که تا ترنم نخواد دیگه راجع به این موضوع حرفی زده نشه، من نمی دونم این حرفها دیگه برای چیه؟

عموم نگاهی به فردین انداخت.

– پسر جان ما فقط و فقط به خاطر خود شما اصرار به این وصلت داریم؛ شما جونید و پر خطا، ما هم برای جلو گیری از خطای احتمالی، امروز با داداش تصمیم گرفتیم که بهم محرمتون کنیم.

تلافی تا نابودی

فردین دست از خوردن کشید و مستقیم به عمو نگاه کرد.

– مگه از ما دوتا تا به حال خطایی سر زده که این تصمیم رو گرفتید؟

جوابش رو بابام داد.

– نه اگه دقت کنی بابات هم گفت خطای احتمالی.

فردین جرعه‌ای آب نوشید.

– جالبه، شما به خطای احتمالی توجه داشتید اما یه درصد به این موضوع توجه نکردید که شاید یکی از ما راضی

نباشه، اصلاً شاید من راضی نباشم؟

عمو با پوزخند رو به فردین گفت: چرت نگو، مشکل تو فقط ترنمه که اون هم پدرش بهتر از هر کسی صلاحش رو می‌دونه.

بابا هم دست از غذا خوردن کشید.

– حق با داداشه بعد از شام صیغه رو می‌خونیم.

فردین نگاهی به من کرد که دستم رو روی گلوم بود و سعی داشتم با ماساژش از حجم بغضم کم کنم و چشم‌های پر از خواهش و اشکم رو نبندم تا از ریزش اشک‌های جمع شده‌ی داخلش جلوگیری کنم اما ناموفق بودم و با یه پلک زدن کوچیک اشک‌هام راهشون رو به پیدا کردن و تند تند رو گونه ام غلتیدن.

فردین عصبی از رو صندلیش بلند شد.

– تموش کنید این بحث مزخرف رو که اگر یه قطره دیگه اشک ترنم رو ببینم کاری می‌کنم که تک تکتون بدتر ازش گریه کنید.

بعد رو کرد به من و گفت: پاشو لباس هات رو بپوش بریم.

با بغض از جام بلند شدم که بابام هم بلند شد.

– کجا به سلامتی؟ اون هم با یه نامحرم.

تلافی تا نابودی

با نشستن من، فردین بدتر قاطی کرد و رو به بابام گفت: من نامحرم خیلی بهتر از شما می‌کنم و راضی نیستم به چیزی که دوست نداره یا شرایطش رو نداره مجبورش کنم حتی اگه به صلاحش باشه.

بعد نگاه تندی به من کرد.

- پاشو تا بیش‌تر از این حرمت‌ها نشکسته.

دوباره بلند شدم که این بار عمو بلند شد اومد نزدیکم و دستم رو گرفت.

- اگه می‌خوای با فردین بری باید قانونی بری نه به عنوان پسر عمو، دختر عمو.

زن عمو هممون رو به صرف شما دعوت کرد.

- تو رو خدا بشینید غذاتون رو بخورید.

بعد رو به فردین ادامه داد: از پدرت و عموت معذرت خواهی کن و بشین سر میز شامت رو بخور.

فردین صندلیش و به داخل میز هل داد.

- من کار اشتباهی نکردم که بخوام معذرت خواهی کنم، من از حق طبیعی خودم و ترنم دفاع کردم.

بعد نگاهی به من انداخت.

- نمی‌آی؟

دستم رو از دست عمو جدا کردم و چند قدمی رو به طرف فردین برداشتم که صدای بابام مانع از ادامه دادنش شد.

- می‌ری برو ولی بدون دیگه برگشتنی واست وجود نداره.

مامانم با چشم‌های اشکی از جاش بلند شد.

- حمید تو رو خدا بچه ام رو این قدر اذیت نکن، بذار بره یه خرده که آروم شد برمی‌گرده.

بعد انگار ته دلش از حرفی که زده بود قرص نبود رو به من پرسید: مگه نه ترنم؟

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

تلافی تا نابودی

- فردین تو رو خدا من رو فقط به خونه برسون.

مامانم لبخند کم رنگی زد.

- الهی من فدات بشم که بازم حرمت نگه می داری.

رو به مامانم لبخند دردناکی زدم و از عمو این ها هم تشکر کردم و با دو خودم رو به اتاق فردین رسوندم و لباس هام رو پوشیدم و از ساختمون بیرون زدم.

با برخورد هوای آزاد گریه ام شدت گرفته و حق می زدم که فردین با بوقی که زد خواست بشینم؛ تو ماشین.

سکوت سنگینی حکم فرما بود و هیچ کدوم میلی به شکستنش نداشتیم.

با ترمز شدید فردین اومدم پیاده بشم که گفت: مراقب خودت باش.

کمی مکث کردم و بعد آروم گفتم: باشه، ممنون بابت همه چی.

در خانه رو باز کردم و مستقیم به سمت اتاقم دویدم و با پرت کردن کیفم رو تخت با همون لباس هام زیر دوش آب سرد رفتم، شاید این تنها چیزی بود که همیشه آرومم می کرد، کمی که آروم شدم لباس هام رو در آوردم و خودم رو شستم و حوله پیچ به سمت تختم رفتم و پتوم رو کشیدم روم و سعی کردم بخوابم اما واقعا نمی شد تمام ذهنم درگیر اتفاق امشب و حرف های بابام و حمایت های فردین بود.

کاش می شد منم دوستش داشته باشم! کاش هیچ وقت زندگیم اینی نبود که الان هست!

هنوز درگیر ای کاش های ذهنم بودم که صدای در اتاق به خودم آوردتم.

دلم صحبت با هیچ کس رو نمی خواست مخصوصا بابام رو، به خاطر همین جوابی ندادم که بره، باز چند ضربه دیگه به در خورد و به دنبالش صدای مامانم که از بغض می لرزید بلند شد.

- ترنم؟ دختر مامان؟ بیا در رو باز کن بذار ببینمت دلم آروم بگیره، بیا مامان جان می دونم خواب نیستی.

با سرفه ای صدام رو صاف کردم.

- مامان برو فردا می بینمت الان دلم می خواد تنها باشم.

تلافی تا نابودی

- مامان قربونت بره که چهارده ساله تنهایی، به خدا با بابات دعوا کردم؛ گفتم نکن حمید با جیگر گوشه ام این جورى تا نکن که دیگه تحمل از دست دادن این یکی رو ندارم، گفتم بذار خودش راه زندگیش رو پیدا کنه، اذیتش نکن و گرنه من رو دیگه نمی بینی با این که هنوز عاشقتم.

چند لحظه ای سکوت کرد ولی باز ادامه داد: ترنم من امشب برای اولین بار حرمت بین خودم و بابات رو شکستم و گفتم اگر بخواد از تو به خاطر صلاحیت بگذره منم ازش می گذرم.

بعد انگار پشت در نشست و حق هقش بلند شد، دیگه دلم طاقت نیاورد و در رو باز کردم و خودم رو تو بغلش پرت کردم.

- ترنم فدات بشه چرا گریه می کنی آخه؟ حیف این چشم های به رنگ شبت نیست که با گریه خیسشون کنی؟
روی شونه ام و بوسید.

- گریه می کنم چون کاری از دستم بر نمی آد که برات انجام بدم، گریه می کنم تا شاید دل بابا حمیدت نرم بشه و انقدر مصر به ازدواج تو با فردین نباشه یه جورى از صلاحیت حرف می زنه که انگار تنها مردی که می تونه خوشبختت کنه فردینه، می گم یه جورى با ترنم برخورد نکن که انگار سن رد کرده طفلک بچه ام هنوز به بیست و یکم نرسیده؛ گفتم بهش فرصت بده شاید بخواد خودش طعم عشق رو مزه مزه کنه همون طور که من و تو تجربه کردیم و به خاطرش از خانواده هامون گذشتیم، گفتم فرصت بده که اگر ندی ازت می گذرم، بهش گفتم فکرها رو کن که خودتم می دونی چهارده ساله که دیگه مثل سابق صبر و تحمل ندارم پس نذار از تو و این زندگى ببرم.
حالا دیگه هر دو حق می زدیم و سعی در آروم کردن هم داشتیم که بابام اومد.

- بسه دیگه تموش کنید.

بعد پوف کلافه ای کشید و رو به مامانم گفت: باشه، قبول.

مامانم اشک هاش رو پاک کرد و یه خرده از من فاصله گرفت.

- کدوم قسمتش رو قبول کردی؟ گذشتنم یا...

بابام دستی به صورتش کشید.

- فرشته نگو، این قدر نگو ازت می گذرم، خردم نکن نذار فکر کنم خیلی وقته که گذشتی.

تلافی تا نابودی

مامانم بلند شد و رخ به رخ بابام ایستاد. - نگذشتم تا به حال، تا به امشبم این حرف رو نزده بودم اما خودت به دخترت یه نگاه بندازی می فهمی دلیل محکم تر از نگرانی تو برای آینده اش و اون وقت دیگه نمی گی دارم خردت می کنم چون خردت نکردم فقط سعی دارم با عشقم چشم هات رو، رو به دخترت باز کنم تا دنیای کوچیک دخترونه اش رو ببینی تا بفهمی که چرا چهارده ساله با وجود اون اتفاق حتی کوچیک ترین خرده ای بهت نگرفتم. بابام با درد چشم هاش رو بست.

- کاش می گرفتی که الان حرفی برای گفتن داشتم.

مامانم با گوشه ی آستین مانتوش اشک هاش رو پاک کرد.

- نگرفتم چون تو اون قضیه تو مقصر نبودی و کاری ازت بر نمی اومد اما سر این قضیه خودت یه طرف ماجرای، نگفتی کدومش قبوله؟

با تموم شدن حرف مامانم، بابام قدمی رو به جلو برداشت و فاصله ی بینشون رو پر کرد و مامانم رو به آغوش کشید.

- می گذرم از همه چیز؛ از صلاح دخترم، از نگرانی پدرانه ام اما از تو نمی گذرم، از دنیام که فقط تو توشی و دخترم نمی گذرم.

با دیدن این صحنه و شنیدن حرف های مامان و بابام بدجوری احساساتم به غلیان افتاده بود و داشتم زار می زدم که بابام یکی از دست هام و مامانم هم اون یکی دستم رو گرفت و بلندم کردن و دوتایی به آغوش کشیدنم، حالا سه تایی هم دیگه رو بغل کرده بودیم.

- مادر و دختر عجب کولی بودید و رو نمی کردید، بسه سرم ترکید.

مامانم خودش رو از مون جدا کرد و دست به کمر زد.

- چی؟ به ما می گی کولی؟

حالا من و بابام متعجب به حساسیت شدید مامانم نسبت به این کلمه نگاه می کردیم که مامانم نیشگونی از بازوی بابام گرفت.

- حمید بگو با ما نبودی، زود باش بگو.

بعد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: چرا چیزی نمی شنوم؟ ترنم تو چیزی می شنوی؟

تلافی تا نابودی

لبخندی به مامانم زدم و نوچی کردم که باعث شد فشار دست مامانم رو بازوی بابام بیشتر بشه و با صدایی که سعی داشت عصبی نشونش بده گفت: حمید بگو وگرنه گوشتت رو می کنم.

بابام سرش رو به عقب پرت کرد و با قهقهه گفت: نمیدگم.

مامانم حرصی به بابام نگاه کرد و بعد به من اشاره داد.

منم که کارم رو خوب بلد بودم اون یکی بازوش رو به دندون گرفتم که این بار مامانم قهقهه زد.

- ببینم آقا هنوزم نمی گی؟

بابام نگاهی به هردومون انداخت:

- نه بابا شما اصلا به کولی نمی خورید.

مامانم خوشحال از پیروزیمون بشکنی زد و با چشمک به من گفت که وقت جیم شدنه.

تو یه حرکت سریع با مامانم پریدیم تو اتاق من و در رو قفل کردم.

- ایول اینه، بزن قدش.

زدم قدش و گونه اش رو محکم بوسیدم که مامانم نگاهی بهم کرد.

- تو چرا حوله پیچی؟ مگه لباس نداری؟

کنایه اش به کشو و کمد پر از لباسم بود.

- چرا دارم اما حسش نبود.

رو تختم نشست.

- یه جوری می گه حسش نبود انگار می خواسته اتم بشکافه پاشو یه چی بیوش که حوصله ی پرستاری ندارم.

دستم رو گذاشتم رو چشمم و گفتم: ای به روی چشم.

لباس هام رو پوشیدم و به سمت تختم که مامانم روش خوابیده بود رفتم که باز صدای در اتاق اومد.

تلافی تا نابودی

–بله بابا؟

بابام رو در ضرب گرفته بود.

– ترنم بیا در رو باز کن بذار پیام تو.

مامانم رو تخت دراز کشید.

– نخیر آقا شما امشب نمی آی تو این اتاق چون اومدنت مصادف می شه با ختم من و ترنم.

بابام دست از در زدن برداشت و با لحن شاکی گفت: خدا نکنه این چه حرفیه که می زنی؟

بعد من رو مخاطب قرار داد و ادامه داد: ترنم بابا بیا این در رو باز کن به جون بقال سر کوچمون کاریتون ندارم چرا نمی فهمید من بدون خانمم خوابم نمی بره.

مامانم ریز خندید.

– اما من امشب می خوام پیش دخترم باشم.

بابام حرصی لگدی به در زد.

– عجب گیری افتادیم، خب ایراد نداره سه تایی می خوابیم که شما هم پیش دخترت باشی.

بعد با صدای ضعیف تری گفت: انگار تحفه است.

نزدیک در شدم.

– بابا خان شنیدم چی گفتید.

– من هم گفتم که بشنوی دیگه اگر می خواستم نشنوی که نمی گفتم.

مامانم اشاره داد که در و باز کنم.

در و باز کردم و بابام اومد داخل و رو به ما که حالا رو تخت نشسته بودیم بازوهاش رو نشون داد و گفت: خدایی شما هیچ نسبتی با کولی ها ندارید بیشتر شبیه شیر توی باغ وحشید از بس...

مامانم حرفش رو قطع کرد و خودش ادامه داد: از بس که قوییم مگه نه ترنم؟

تلافی تا نابودی

خندیدم و گفتم: بله چه جورم.

بابام هم اومد رو تخت نشست.

- بدید من براتون پیسی هاتون رو باز کنم.

بعد از یه خرده سر به سر گذاشتن هم دیگه بالاخره سه تایی رو تختم. خوابیدیم.

تخت دو نفره ای که به سفارش بابام بزرگ تر از حد معمول ساخته شده بود آخه خیلی خوب می خوابم و چرخش ۳۶۰ درجه ای می زنه تو خواب

خمیازه ای کشیدم و به ساعت خوشگلم که درست رو به روی تختم بود نگاهی انداختم و با دیدن عقربه هاش که دو بامداد رو نشون می داد مغزم سوت کشید و با خودم فکر کردم دیروز یکی از بلند ترین روزای زندگیم رو پشت سر گذاشته بودم با گفتن شب بخیری به مامان و بابام که حال بینشون خوابیده بودم خیره به سقف اتاقم موهام رو، رو بالشتم پخش کردم و آرزو کردم کاش همه ی دعواها این صمیمیت رو با خودشون می آوردن و به ما یاد می دادن تا کسی رو داریم براش ارزش و احترام قائل باشیم نه بعد از مرگش، کاش ما ایرانی ها این مسائل رو به موقع درک می کردیم تا به مرده پرست بودن معروف نمی شدیم، کاش من زودتر خوابم ببره تا از این بیشتر چرت و پرت سر هم نکردم.

باز خمیازه ای کشیدم که به دنبالش چشم هام اتوماتیک وار بسته شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای رو مخ زنگ گوشیم بیدار شدم و تلوتلو خوران رفتم سمت میزم و برداشتمش و بدون نگاه به شماره در حالی که خمیازه می کشیدم جواب دادم: سلام، بله؟

صدای جیغ مانند اون طرف خط خیلی برام آشنا بود.

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟

- آ... نیلو تویی؟

- په نه په عاشق های دل خسته ی توان، چرا نیومدی دانشگاه؟

خمیازه ای دیگه کشیدم.

- دانشگاه برای چی؟

تلافی تا نابودی

- وای ترنم تو حالت خوبه؟.

از پشت گوشی براش چشم غره رفتم.

-آره، معلومه که خوبم کله‌ی سحری زنگ زدی حال من رو بررسی؟

-بسم الله باز که جنی شدی تو، کله‌ی سحر چیه؟ ساعت یک و نیمه دختر.

درکش برام دور از تصور بود.

- دروغ؟

نیلو با صدایی مطمئن گفت: دروغم چیه؟ می‌آی یا نه؟

قدمی برداشتم و روی میز نشستم.

- مگه کلاس داریم؟

قشنگ معلوم بود داره حرص می‌خوره.

-آره یادت نیست استاد نبی گفت دوشنبه سمینار داره و نمی‌تونه بیاد به جاش کلاسش رو امروز بر گزار می‌کنه؟

سرم و خاروندم.

-چرا یادم نمی‌آد من؟ حالا چند تا چند کلاس؟

-بس که خنگی، یکی دو تا چهار ونیم یکی هم چهار و چهل و پنج تا هفت.

پا رو پا انداختم.

- اوه مگه جنگه؟

- نه نیست می‌آی یا نه؟

از رو میز پایین پریدم و گفتم: آره می‌آم، پیام دنبالت؟

-نه من دانشگاهم.

تلافی تا نابودی
تن صدام به خاطر تعجبم بالا رفت.

– دانشگاه؟! –

– آره ساسان اومد دنبالم اول رفتیم ناهار بعد هم اومدیم دانشگاه.

سوتی زدم و گفتم: به به چشمم روشن خانم، چیزهای جدید می شنوم.

– الکی جو نده، برو حاضر شو که دیر نکنی.

– باشه پس می بینمت.

– زود بیا.

گوشی رو روی کاناپه پرت کردم و رفتم به سمت دستشویی و بعد از شستن صورتم نشستم جلوی آینه و یه آرایش ملایم چاشنی چشم های کشیده و درشتم و لبای قلوه ای و بینی خوش فرم کردم و با زدن تیپ مشکیم و برداشتن سویچم با دو رفتم پایین و از مامانم خداحافظی کردم و به سمت دانشگاه راه افتادم.

وقتی رسیدم نیلو رو دیدم که داشت می اومد بیرون که با زدن بوق مخصوص «دوتا پشت هم و یه تکی» نگاهش رو کشیدم سمت خودم، نیلو با این حرکتی سری از روی تاسف تکون داد و ایستاد تا پیشش برم.

با پارک کردن ماشینم، کیفم رو از صندلی بغل دستم برداشتم و همون جور نشسته روی شونم میزونش کردم و تو آینه به خودم لبخند زدم و مطمئن از خوبی ظاهرم، به سمت نیلو پرواز کردم.

جوری هم رو بغل کرده بودیم که هر کس نمی دونست یا ما رو می دید فکر می کرد قرن هاست هم رو ندیدیم.

– بسه بابا خفم کردی.

آروم در گوشش زمزمه کردم.

– هیس، فکر کردی دلم برات شده یا کشته مرده اتم؟

نیلو که قضیه رو فهمیده بود پرسید:

– باز کی داره می آد؟

تلافی تا نابودی
آروم گفتم: همون دختره دیگه.

من نمی‌دونم چرا این آی کیوی نیلو این قدر نوسان داره، گاهی با انیشتن برابری می‌کنه گاهی هم مثل الان با جلبک
کف دریا مو نمی‌زنه.

- کدوم دختره؟

حرصی گفتم: وای آی کیو نگار رو می‌گم دیگه.

ریز خندید.

- اِ! اون پسره‌ی نچسبیم باهاشه؟

گونه‌ی هم و بوسیدم:

- آره همچین هم دستش رو گرفته که انگار نه انگار همین هفته‌ی پیش بود که بهم پیشنهاد داه بود.

نیلو تو همون حالت آروم پرسید:

- نگامون می‌کنن؟

بدون تکون خوردن لب هام گفتم: آره.

- پس داشته باش.

به دنبال حرفش خودش رو ازم جدا کرد و بلند گفت:

- وای ترنم چقدر خوش حاله که بالاخره تو هم قاطی ما شدی!

گنگ به نیلو نگاه کردم که با چشمکی که زد قضیه رو گرفتم و گفتم:

- وای نیلو آخه نمی‌دونی چه پسر گلیه که!

نیلو با همون تن صدا ادامه داد: من که گفتم با بقیه فرق داره و از اون‌ها نیست که امروز عاشق بشه و فردا فارق.

به وضوح رنگ بهزاد پرید و قدم هاش رو تند تر کرد، با دور شدنشون دوتایی زدیم زیر خنده که نیلو پرسید: راستی
اسم آقاتون رو نگفتی؟

تلافی تا نابودی

من همچنان که سعی در کنترل خنده ام داشتم گفتم: خورزو جونم دیگه.

«خورزو خان یه شخصیت خیالیه.»

نیلو دست رو شکمش گذاشت.

– وای نترکی تو، یه لحظه همچین بغلم کردی که گفتم یا باز دیونه شدی یا آخرای عمرته اومدی حلالیت بگیری.

با کیفم محکم تو سرش کوبیدم.

– هیس شو بینم من تا حلوای تو رو نخورم که بار سفر نمی بندم.

سرش و ماساژ داد.

– بشکنه اون دستت که انقدر هرز می ره، خوبه من هم یکی بزnm که اون هیکل باریت قناص شه؟

خندیدم.

– تونستی بزnm؟

بعد دویدم به سمت کلاس و مثل همیشه ردیف یکی مونده به آخر نشستم و کیفم رو، رو صندلی بغل گذاشتم تا مثلاً برای نیلو جا گرفته باشم.

با اومدن اکثر بچه ها من که سرم تو گوشیم بود هین بلندی کشیدم که حواس اکثرشون به سمتم جلب شد و سوالی نگاهم کردن، نیلو که از همه کم طاقت تر بود گفت: چه مرگته؟ ترسوندیمون.

لبخند دندون نمایی زدم.

– آخه داشت یادم می رفت که برای این پنج شنبه دعوتتون کنم باغمون.

باز نیلو پرسید: باغتون؟ برای چی؟

با سر گفتم آره و ادامه دادم.

– یه مهمونی کوچیک گرفتم گفتم دور هم باشیم.

انگار موفق شده بودم بچه ها رو جذب کنم که دور من و نیلو حلقه زدن بودن و کنجکاو شنیدن ادامه‌ی حرفم بودن؛

تلافی تا نابودی

بهزاد و نگار که تازه اومده بودن داخل کلاس وقتی دیدن بچه ها دور ما جمع شدن پرسیدن: چیزی شده؟

یکی از پسرها گفت: آره داداش بیا که پنج شنبه یه مهمونی توپ افتادیم.

بهزاد که حالا قاطی جمع بچه ها شده بود رو به من گفت: به سلامتی، خبریه؟!

چشمکی ریز به نیلو زدم و خودم رو خون سردترین آدم روی کره ی خاکی نشون دادم.

- مثلا چه خبری؟

بهزاد که معلوم بود توقع این سوال رو نداشت کاملا هول کرده بود.

- نمی دونم، نامزدی، عروسی، تولدی، چیزی دیگه؟

این بار نیلو لبخند دندون نمایی زد و رو به بهزاد گفت: آقا بهزاد ما که تو اون مراسم ها شما رو دعوت نمی کنیم!

بهزاد کلافه گفت:

- تعجب من هم از همین بود، پس یکی بگه موضوع دقیقا چیه؟

بچه ها هم به نشونه ی تایید حرفش سر تگون دادن و من هم برای کش پیدا نکردن موضوع گفتم: یه مهمونی شبیه

پارتی اما پارتی نیست، می شه گفت یه دورهمی توپ.

نیلو چشم غره ای بهم رفت.

- شما که می دونید ترنم همیشه می گه پارتی نیست ولی چرت می گه، مهمونی های این یه لول اون طرف تر از

پارتیه، ماشااا...همه آزادان و با پارتنر و نوشیدنی هم که اصلا پایه ی مهمونی هاشه.

به محض ساکت شدن نیلو اومدم بگم نه این طوری نیست که بچه ها شروع کردن به سوت و دست و جیغ زدن، منم

مثل علامت سوال نگاهشون می کردم که یکی از بچه ها گفت: به نظرتون هنوز کلاس تشکیل می شه؟ آخه نیم

ساعت که ما این جایم ولی از استاد خبری نیست، من می گم پاشید بریم.

باز همون بساط سوت و دست همراه ایول ایول چند تا از بچه ها بلند شده بود که در کلاس باز شد و استاد کریمی به

جای استاد نبی وارد کلاس شد و یه نگاه کلی به جمعمون که تقریبا همه سر پا بودیم و با دیدن استاد خشکمون زده

بود کرد و گفت: سلام لطفا بشینید.

تلافی تا نابودی

ما رو از خلسه ی پوچی به بیرون کشید.

یکی از پسرها گفت: ببخشید استاد تا اون جایی که ما می دونیم الان با شما کلاس نداریم فکر کنم اشتباه اومد!

استاد کیفش چرم قهوه ای رنگش رو روی میزش گذاشت.

- به آقا امیر گل گلاب که طبق معمول زبون جمع شده، آره درسته با من کلاس نداشتید اما بنا به دلایل شخصی استاد نبی نتونستن بیان و به من زنگ زدن و گفتن اگر زحمتی نیست جای ایشون پیام و چند ساعتی رو در خدمت شما عزیزان باشم.

امیر بشکنی زد.

- چه بهتر ما که از خدامونه با استاد. باحالی مثل شما کلاس داشته باشیم.

بعد رو به جمع ادامه داد: مگه نه دوستان؟

همگی حرفش رو تایید کردیم.

- وای چه خوب شد که این اومد سر کلاس.

سری تکون دادم و گفتم:

- نیلو خانم اولاً این به اشیا می گن دوما شما اگه یادت باشه قول دادی یه چند مدتی رو به کس دیگه ای بدون فکر کردن به این آقا فرصت بدی.

نیلو نیش خندی زد.

- خودت هم که می گی این، آره گفتم فرصت می دم اما نگفتم که حتما بعد از تموم شدن فرصتش نظرم اوکیه، اصلاً شاید تا اون موقع در رحمت خدا باز شد و یه نگاه به دل بیچاره ی منم انداخت، یعنی می شه؟

بعد آروم زمزمه کرد: کاش بشه!

سری از روی تاسف تکون دادم.

- ایش جمع کن خودت رو نیلو.

تلافی تا نابودی
چشم‌هاش رو برام تنگ کرد.

- چته امروز دور برداشتی؟ اصلا کی گفته می تونی از تیکه کلام من استفاده کنی؟

چپ چپ نگاش کردم که خودش مشغول درس گوش دادن نشون داد.

بعد از چند دقیقه که حسابی حوصلم سر رفته بود یه کاغذ پرت شد رو کیفم که برداشتم بازش کردم.

«از طرف جمعی از بچه‌های باحال کلاس»

پیش خودم گفتم: اه اه چه از خود راضی!

«ترنم خیلی خوب می‌شه اگه استاد رو هم دعوت کنی»

درست داشت همونی می‌شد که من می‌خواستم، مطمئن بودم اگر خودم مستقیم به استاد می‌گفتم عمرا قبول می‌کرد که بیاد پس باید کاری می‌کردم که این برگه دستش بی‌افته، از فکرم لبخند خبیثی رو لب هام نقش بست که سریع قورتش دادم و در جوابشون نوشتم:

«از طرف ترنم برای جمعی از دوستان بی‌حال، شرمنده دوستان اما فکر نکنم استاد تمایلی برای شرکت تو مهمونی من داشته باشن.»

کاغذ رو پرت کردم به همون سمتی که اومده بود و منتظر جواب شون شدم که خدا روشکر زیاد طولانی نشد.

«ترنم اذیت نکن معلوم که استاد پایه است و می‌آد.»

جواب دادم: «اما این نظر شماست نه من، به نظر من که استاد خیلی هم خشک مذهبه و اصلا هم پایه نیست فکر نکنم از مهمونی منم خوشش بیاد.»

بعد دوباره کاغذ رو پرت کردم سمت بچه‌ها که به دقیقه نکشیده دوباره کاغذ به طرفم پرت شد؛ بازش کردم و خوندم.

«ترنم تو بگو اگر استاد قبول نکرد پای ما، ما راضیش می‌کنیم.»

باز نوشتم:

«نظرم منفیه چون اگر استاد قبول نکنه برای من خیلی بد می‌شه.»

تلافی تا نابودی

اومدم پرت کنم سمت بچه ها که استاد با صدایی که معلوم بود از اول ماجرا رو دیده و الان هم حسابی از دستمون شاکیه گفت: خانم اکبری لطفا یا تشریف ببرید بیرون یا کاغذ رو بیارید و تحویل من بدید.

اکثر بچه ها برگشته بودن داشتن من رو نگاه می کردن.

نیلو آب دهنش و با صدا قورت داد.

- ترنم ندی ها برو بیرون خودم بعد بهت درس رو توضیح میدم.

یه نگاه به بچه ها کردم و وسایلم رو جمع کردم و نامه رو هم تو مشتم مچاله کردم و به سمت در راه افتادم.

- خانم اکبری شانس آوردید که این کلاس متعلق به من نیست و من الان حکم مهمون رو دارم بنابراین بهتون لطف می کنم و می دارم برگردید و بشینید اما قبلش اون کاغذ رو تحویل بدید.

همهمه ای تو کلاس بلند شد که صدای اما استاد گفتن من، اون وسط به سختی قابل تشخیص بود.

استاد اخم کم رنگی کرد و رو به بچه ها گفت: آروم لطفا بذارید ببینم موضوع چیه که از درس براتون جالب تره.

بعد رو به من ادامه داد: شما که دوست ندارید من با استاد نبی صحبت کنم و باعث بشم این درس رو حذف کنید؟

خودم رو ناراحت نشون دادم و با سری افتاده کاغذ رو به دست استاد سپردم و با لبخند پنهونم دوباره برگشتم و سر جام نشستم.

استاد برگه رو با دقت خوند.

- خانم اکبری قضیه ی مهمونی چیه که حاضر به حضور من نیستید؟

چشم هام رو به نشونه ی تعجب درشت کردم.

-استاد من کی گفتم مایل به حضورتون نیستم؟

استاد صندلیش رو کشید و درست رو به روی ردیفی که من نشسته بودم گذاشت و روش نشست.

- نوشته هاتون که این جوری نشون می دن.

با بند کیفم بازی کردم.

تلافی تا نابودی

– من فقط چون فکر کردم شما با ما فرق دارید و دوست ندارید تو مهمونی من باشید اون جوری نوشتم.

صبا گفت:

– حالا استاد اگر ترنم تو اون برگه موافقت می کرد به دعوتتون الان می اومدید؟

استاد نگاهی به سمت صبا انداخت.

– معلومه که نه...

وسط حرفش پریدم و بچه‌ها رو مخاطب قرار دادم.

– دیدید گفتم دعوت از ایشون فقط باعث ضایع شدن من می شه؟

استاد بلند شد و رفت پشت صندلیش ایستاد و دست هاش و تکه گاهش قرار داد.

– خانم اکبری خیلی زشته که نمی دارید منی که هم ازتون بزرگ ترم هم الان حکم استادتون رو دارم حرفم رو تموم کنم که بعد شما راجع بهش شروع به فتوا دادن کنید.

حق با استاد بود ولی من هم آدم کم آوردن نبودم.

– اما استاد من فکر کردم شما حرفتون رو کامل زدید که شروع به صحبت کردم و گرنه خوب می دونید که برای بزرگ ترم و استادم ارزش زیادی قائلم اگر هم حرفی رو دلم مونده باشه تو دانشگاه نمی زنم چون براش احترام قائلم پس حرفم رو می دارم برای محوطه ی خارج از دانشگاه، الان هم شما می تونید حرفتون رو کامل کنید و من دیگه تا شما اجازه ندید فتوا نمی دم.

صدای خبیثم توی ذهنم اگو شد: حالا هی با اون زبون تیزت پروندت رو سنگین تر کن.

استاد دستی لای موهاش کشید.

– خوبه اما من دیگه از ادامه ی حرفم منصرفش شدم.

دوباره همه‌مه ای تو کلاس بلند شد که ی محمدرضا با صدای گیرایی که داشت با حرفی که زد همه ساکت شدن.

– حالا که نمی، گ خواهید بیاید اصراری نیست ولی واقعا جاتون خالی خواهد بود چون مهمونی های ترنم قابل توصیف نیستن، استاد می تونم دلیل تون رو بدونم که چرا نمی آید؟

تلافی تا نابودی

استاد نگاهش و به سمت محمدرضا کشید.

- چون دعوتی ازم نشده؛ من عادت ندارم جایی بی دعوت برم پس ترجیحم اینه که تو خونه باشم و استراحت کنم.

چندتا از دخترها و پسرها هم زمان به نشونه‌ی اعتراض صدام زدن.

-ترنم؟

من که به خواسته‌ی دلم رسیده بودم از جام بلند شدم و رو به استاد گفتم: آقای کریمی خیلی خوش حال می شیم.

بادست به بچه‌ها اشاره کردم.

- که پنج شنبه شب تو مهمونیم حضور پیدا کنید.

این بار میترا بود که حرف زد

- حالا چی استاد؟ باز نمی آید؟

استاد چند ثانیه ای مکث کرد بعد گفت: چرا الان که فکر می کنم می بینم بدم نمی اد تو این مهمونی که همه ازش

تعریف می کنن حضور پیدا کنم.

دخترها شروع به دست زدن کردن و پسرها هم ایول ایول راه انداخته بودن که استاد ازشون خواست که آروم باشن

و به ادامه‌ی درس گوش کنن.

با ساکت شدن بچه‌ها با سرفه‌ی صدام رو صاف کردم.

- خیلی خوش حال شدم که دعوتم رو پذیرفتید اما نکته‌ای هست که باید یادآوری کنم این که حتما باید پارتنر

داشته باشید.

استاد لبخندی زد.

- بار اولی نیست که می خوام برم مهمونی الان هم پارتنر دارم.

امیر که کنجکاو شده بود گفت: استاد پارتنرتون باید خیلی خاص باشه که افتخار همراهی با شما رو داره.

استاد سرش و به نشونه‌ی نه بالا داد.

تلافی تا نابودی

– نمی شه گفت خاصه بیشتر تو چشمه تا خاص بودن.

من تا به حال فکر می کردم دخترها کنجکاون ولی مثل این که بر عکسه.

پوریا بود که سوالی رو که ذهن همه درگیرش بود و پرسید: استاد آشناس؟ ما می شناسیمش؟

استاد تک کلامی جواب داد: بله.

بچه ها شبیه علامت سوال شده بودن که استاد لبخند فوق جذابی زد و گفت: فکر می کردم خیلی باهوش تر از این

حرف ها باشید با مشخصاتی که من از پارتنرم گفتم فکر می کردم الان همتون فهمیده باشید منظورم کیه!

ساسان که تا الان ساکت بود آروم زمزمه کرد: ترنم؟

استاد بشکنی زد.

– چه عجب بالاخره یکی تو این کلاس به مغزش فشار آورد و حرف های من رو تحلیل کرد.

نیلو که انگار از انتخاب من ناراحت بود رو به استاد گفت: اما استاد ترنم که خودش صاحب مجلسه!

استاد سری تکون داد.

– فکر نکنم خانم اکبری با این موضوع مشکلی داشته باشن؟

بعد سوالی بهم نگاه کرد که سرم و به نشونه ی نه تکون دادم که ادامه داد: فکر کنم این بهترین فرصت باشه تا تو

مهمونیتون راحت باشید.

«اشاره اش با پسرهای پنجر شده ی کلاس بود.»

لبخندی به استاد زدم.

– لطف بزرگی رو در حقم کردید، ممنونم.

تو دلم قهقهه ی شیطانی زدم و گفتم ممنونم که خودت، خودت رو دو دستی تو دردسر انداختی.

تلافی تا نابودی

استاد با عوض کردن بحث و کشیدنش به درس ما رو دعوت به موضوع اصلی کلاس کرد و ذکر کرد امروز به خاطر دیر اومدنش و حرفایی که نباید تو کلاس زده می‌شد و زده شده بود خبری از آنتراک نیست و شروع کرد به تند تند درس دادن.

سرم گرم درس بودم که یکی محکم به بازوم کوبوند؛ با چشم های وق زده برگشتم به سمت نیلو و گفتم: چته؟ چشم غره‌ای بهم رفت.

- بی معرفت من چرا باید با این ها بفهمم که تو پنج شنبه مهمونی داری؟
ابرو بالا انداختم.

- خب کی باید بهت می‌گفتم وقتی خودم دیشب ساعت یک، دو فهمیدم.
شاخک هاش تکون خوردن.

- چرا اون موقع؟

با خودکار تو دستم شروع به خط خطی کردن گوشه‌ی جزوه ام کردم.
-داستانش طولانیه اما همین قدر بدون یه نوع از دل در آوردنه از سمت بابامه.

نیلو گیج شده نگاهم کرد.

- من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی!

خودکار و رو میز گذاشتم.

- بذار بعد کلاس برات تعریف می‌کنم.

- باشه، ترنم؟

حوصلم سر رفته بود.

- هوم؟

باز نیلو شاکی شد.

تلافی تا نابودی

– کوفتِ هوم، اه گنده می زنی به اعصاب آدم با این اصطلاحات.

لبخند نمکی ای زدم.

– ای جان، ببین چه با حال حرص می خوره!

با تموم شدن حرفم نیلو یکی دیگه کوبوند به بازوم که این بار آخم بلند شد که با شنیدن صدام استاد و بچه‌ها به سمتم برگشتن.

– خانم اکبری مشکلی پیش اومده؟

همون طور که اون یکی دستم رو گذاشته بودم رو بازوم لبخند کج و کوله ای زدم.

– نه استاد مشکل خاصی نیست یه دفعه دستم قفل کرد.

در ماژیک رو بست.

– بد نیست اگر یه خرده بتونید صداتون رو کنترل کنید.

لبخند مسخره‌ای به استادم زدم که برای جمع کردن خنده‌ای که شکل نگرفته بود با انگشت‌های اشاره و شصتش دور لبش رو پاک کرد.

– بعد از تموم شدن کلاس بمونید.

باز برگشت سمت تخته و شروع کرد به سیاه کردنش.

روم و کردم سمت نیلو و گفتم: چته تو دیوونه؟

نیلو مشکوک نگاهم کرد.

– ترنم این مهمونی که واسه تلافی کار کسی نیست، هست؟

چشم‌هام رو تند تند باز و بسته کردم که یعنی آره هست.

تن صداش رو پایین آورد: وای! حالا از کی؟

من هم مثل خودش آروم گفتم: حدس بزن.

تلافی تا نابودی
چشم هاش رو تو کاسه چرخوند.

- فردین؟

ابرو بالا انداختم. پکر شد.

- پس کی؟

نگاهی به اطرافم انداختم.

- الان هم این جاست.

نگاهش رو تک تک افراد داخل کلاس چرخوند.

- تو که من رو کشتی، شده یه بار مثل آدم حرف بزنی؟ بگو کی تا نزد دکور اون یکی دستم بیارم پایین.

همون جور که نشسته بودم یه خرده از نیلو به نشونه ی ترسیدن فاصله گرفتم و با ابرو به استاد اشاره کردم.

نیلو نه خفه شده ای گفت که با تکون سرم گفتم آره.

- چرا آخه؟

چینی به بینی ام انداختم.:

- پاش رو از گلیمش دراز تر کرده.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم کرد.

- چه جوری وقتی پارتنرشی می خوای حالش رو بگیری؟

ابروم رو بالا انداختم.

- چه جوری نداره که تازه به نفع ام شده فقط بیا و ببین.

تو چشم هام زل زد.

- تو شیطان رو هم درس می دی به جون کریمی.

تلافی تا نابودی

خندیدم.

– ما اینیم دیگه.

استاد به سمت بچه ها برگشت.

– خب دیگه بچه ها استاد نبی قرار بود تا همین جا امروز بهتون درس بدن، اگر سوالی هست پرسید در غیر این صورت خسته نباشید.

بچه ها با گفتن خسته نباشید به استاد کلاس رو ترک کردن.

با رفتن بچه ها استاد رو به نیلو گفت: خانم نیک روش می شه من و خانم اکبری رو چند لحظه تنها بذارید؟

نیلو یه نگاه بهم کرد که سوئیچ رو به سمتش گرفتم.

– تا تو ماشین رو از پارک در بیاری منم اومدم.

سوئیچ رو گرفت.

– باشه زود بیا.

با رفتن نیلو رو کردم سمت استاد و گفتم: بفرمایید می شنوم.

قدمی بهم نزدیک شد.

– ببین ترنم دلم نمی خواد از این که خواستم پارتنرم بشی بشینی واسه خودت داستان عاشقانه ردیف کنی و...

حرفش رو قطع کردم.

– آقای کریمی...

پرید وسط حرفم و خشک گفت: اصلا خوشم نمی آد تا حرفم تموم نشده طرف مقابلم شروع به صحبت کنه، بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این پیشنهاد هم فقط به خاطر این که از دست پسرهایی که دورتن و هی دم تکنون میدن و میو میو می کنن خلاص شی و شب خوبی رو بتونی داشته باشی، در ضمن این همراهی فقط مختص همین مهمونیه و بس، پس برای دفعات بعدی که وجود نداره به دلت صابون زن.

تلافی تا نابودی

شاید اگر منم مثل اون به خاطر هیکل ورزیدم و صورت رو فرمم با دماغ خوش حالت عملیم وقتی تو دانشگاه قدم بر می داشتی پشتم پیچ دخترا بلند می شد و پسرها بیشترشون باهام لج بودن به خاطر خودکشی دخترا برای یه گوشه چشمم این جوری بادی به غبغم می انداختم و همین ها رو تحویل یکی مثل خودم می دادم.

عصبی از چند لحظه ای که محو جذابیت مرد رو به روم شده بودم و اون با پوزخندی براندازم می کردم آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و با گفتن جمله ی این هم یکی مثل بقیه موفق به حفظ ظاهرم شدم و با لبخندی شیرین گفتم: اوه بله نکته ی قابل توجه ای بود حتما به خاطر می سپارم، راستی آقای کریمی ناراحت نمی شید که اگر تو مهمونی پارتنرم رو عوض کنم آخه می دونید که...

پرید وسط حرفم و گفت: این دیگه چه مسخره بازیه ای؟

راضی از عصبی کردنش لبخندم رو جمع کردم.

- حالا چرا انقدر عصبی می شید؟ من فقط خواستم نظرتون رو بدونم.

استاد که هنوز کمی عصبی می زد گفت: پرسیدنشم قشنگ نیست یا جمع می کنی این مسخره بازی ها رو یا من نمی آم.

«خب به جهنم نیا فکر کرده تحفه است.»

اینبار لبخند دل گرم کننده ای زدم:

- باشه دیگه نمی پرسم اما این رو بدونید که نمی تونم موقعیت هام رو از دست بدم.

چشم غره ی ریزی برام اومد.

- بقیه چیزها رو پشت گوش می هماهنگ می کنیم من دیگه کاری ندارم باهات می تونی بری.

باز با حفظ ظاهر چشمکی زدم.

- اوکی، فعلا.

با نشستنم پشت فرمون نیلو شروع کرد به سوال پیچ کردنم.

- دوساعته کجایی؟ چی می گفت اصلا؟

تلافی تا نابودی
زبونی براش دراوردم.

– دو ساعته پیش استاد بودم و یه سری چرت و پرت گفت که من هم با یه سری از همون قبیل حرف ها جوابش رو دادم که حسابی بهش بر خورد.

نیلو کنجکاو شده بود.

– درست تعریف کن ببینم چی شده.

شروع کردم مو به مو همه چیز رو برای نیلو تعریف کردن .

چند دور الکی چرخ زده بودیم ولی هنوز حرف هامون ادامه داشت، نیلو از ساسان می گفت و قرار امروزشون و من هم از نقشه ام و بقیه چیزها.

نیلو رو رسوندم.

– این حرف های ما تا صد سال دیگه هم تمومی نداره بقیه اش رو با ویس در خدمتتون هستیم.

باز از اون لبخند قشنگ هاش زد.

– باشه عزیزم مراقب خودت باش خداحافظ.

بوقی زدم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم و به سه شماره نرسیده به خونه رسیدم؛ مامانم به استقبالم اومد و همون طور که به سمت راه پله ها می رفتم گفتم: من شام نمی خورم.

به اتاقم رسیدم و با عجله لباس هام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم؛ به ثانیه نکشید که بی هوش شدم.

صبح با صدای تو مخی ای نیلو بیدار شدم ولی سعی کردم نشینده اش بگیرم و به بقیه ی خوابم برسم.

– ترنم؟

سرم رو زیر پتوم بردم.

– ترنم؟

تلافی تا نابودی
چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

- ترنم؟

کفری پتو رو کنار زدم.

- ای حناق نیم ساعته، نمی بینی خوابم؟

دست به کمر زد و من هم باز چشم هام رو بستم.

- بچه پرو رو ببین باز گرفت خوابید!

صداش حرصی و تهدید آمیز شد.

- ترنم بار آخریه که صدات می کنم، بلند شدی که هیچ اگه نشدی به روش خودم بیدارت می کنم.

محلش ندادم که شروع به شمردن کرد.

- یک، دو، سه.

چند لحظه ای ساکت شد ولی بعدش یه جیغ بنفش کشید که من از ترس، سیخ سر جام نشستم که هم زمان شد با خالی شدن لیوان آب سرد از پارچ روی پاتختی کنار تختم توی صورتم، با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش کردم، از شدت خنده پخش زمین شده بود؛ یه خرده که گذشت تازه از شوک در اومدم و رادارم فعال شد و با یه حرکت به سمتش حمله کردم، نیلو سریع خودش رو جمع و جور کرد و پا به فرار گذاشت و سمت باغ دوید؛ من هم پشت سرش بودم که یه دفع یه فکر شیطانی به سرم زد و خودم رو توی استخر انداختم و شروع به دست و پا زدن کردم.

نیلو برگشت پش سرش رو نگاه کرد ولی با دیدن من توی استخر سر جاش خشکش زد، من هم الکی هی دست و پا می زدم و زیر آب می رفتم که نیلو جیغ کشید و با گریه گفت: ترنم وایستا برم یه چی پیدا کنم که بیرون بکشم. با عملی شدن نقشه ام لبخندم روی لب ها نقش بست که سریع قورتش دادم؛ چند ثانیه روی آب اومدم و میله ای که نیلو به سمتم گرفته بود رو گرفتم و نیلو هق زد.

- این رو بگیر تا بکشونمت بالا.

تلافی تا نابودی

میله رو توی دست هام سفت کردم و تظاهر به این که نیلو داره نجاتم می ده اما توی یه حرکت وقتی قشنگ نزدیکش شده بودم؛ وقتی نیلو دستش رو دراز کرده بود تا با کمکش از استخر خارج بشم که دستش رو محکم کشیدم و تعادلش رو از دست داد و توی استخر افتاد.

با عملی شدن نقشه ام قهقهه ام بلند شد که با مشتی که به بازوم خورد شدتش دو برابر شد.

- من ساده رو بگو که فکر می کردم توی بی لیاقت داری واقعا غرق می شی.

جلوی خنده ام رو گرفتم.

- تقصیر خودته که هنوز بعد از این همه سال رفاقت من رو نشناختی.

نیلو حرصی دندان قروچه ای کرد.

- من اگر عمر خدا بیامرز نوح رو هم داشته باشم بازم برای شناخت تو مارمولک کمه!

با یه حرکت خودم رو از آب بیرون کشیدم و برای نیلو زبون درازی کردم، نیلو هم بیرون اومد و با همون حال دنبالم افتاد؛ یه خرده که دنبالم کرد دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم.

- آقا بسه، من کم آوردم، اصلا وایستا ببینم تو کله ی صبحی خونه ی ما چی می خوای؟

نیلو که انگار تازه به یاد چیزی افتاده بود دو دستی توی سرش زد.

- خاک مزرعه آنه شرلی این ها تو سرت که بدبختم کردی.

خندیدم و گفتم: مدل جدید؟ می زنی تو سر خودت بعد به من فحش می دی؟

نیلو حرصی به لباس های خیس توی تنش نگاه کرد.

- ترنم هیس شو که دوست دارم تو همین استخر چالت کنم.

یه قدم ازش فاصله گرفتم.

- اوه چه خشن، چه خبرته خواهر من؟ چی شده مگه؟

نیلو اون یه قدم رو جلو اومد.

تلافی تا نابودی

- تو آخرشی، یه نگاه به من بنداز، می فهمی چی شده.

سوالی سر تا پاش رو نگاه کردم.

- می شه بگی چی شده چون من تازه بیدار شدم و یه شوک و جنگ سخت رو گذروندم و سلول های خاکستری مغزم خسته ان و انرژیم زیر خط فقره.

نیلو بهم چشم غره رفت.

- جز این باشه جای تعجب، خواب به خواب بری با اون سلول های خاکستری مغزت که از بس فکرهای شیطانی کردی ذغالی شدن.

کمی مکث کرد و متفکر دستی به چونس کشید.

- خب این جا خونه ی کیه؟

ابرو بالا انداختم.

- وا دیوونه این چه سوالیه؟ خب معلومه خونه ی ما و کمی تا قسمتی نیمه ابری خونه ی تو.

نیلو برام شکلک در آورد.

- من بیچاره تو این کمی تا قسمتی که لباس ندارم، الان هم توی دیوونه لطف کردی هیکل و لباس هام رو به گند کشیدی، الان من چی بپوشم؟ چه جوری بریم بیرون؟

سوال توی ذهنم رو پرسیدم.

- کجا می خواییم بریم مگه؟

نیلو به سمت خونه راه افتاد و غر زد.

- الان دیگه فقط سر خاک من اما تا قبلش قرار بود بریم خرید لباس برای پنج شنبه.

خودم رو بهش رسوندم.

- چه حرصی می خوری تو! نکن دیوونه شیر بچه ی نداشتت خشکید.

تلافی تا نابودی
چپ چپ نگاهم کرد.

- خودم هم خشک شدم این قدر که حرص می دی.

خندیدم و گفتم: خب لباس های من رو بیوش.

با دستش برو بابایی رو اشاره زد.

- همین هم مونده که...

ادامه ی حرفش رو گرفتم.

- که؟

نیلو صداش رو ملوس کرد.

- ترنم جونم؟

ازش جلو افتادم.

- بگو مثلا الان گوش هام مخملیه.

خودش رو بهم رسوند و جلوم ایستاد و لبخند جذابی زد که باز چال خوشگلش کنار لب های قلوه ای و چشم های قهوه ای تیره اش خود نمایی کرد.

- ترنم یادته یه دست لباس برای ساینه خریده بودی؟

سر تکون دادم.

- خب؟

یه خرده دست دست کرد.

- خب می گم که هیکل من و ساینه تقریبا یکیه حالا هم که خیلی مونده به تولدش یعنی می دونی چیزه؟

لبخندی زدم و گفتم: چیه؟

تلافی تا نابودی

نیلو تند گفت: فکر کنم اون به من بیش تر بیاد تا ساینه مگه نه؟

لپش رو کشیدم.

- از اول هم مال خودت بود یعنی وقتی دیدم این قدر بهت می آد دلم نیومد تو تن کسی جز تو ببینمش.

نیلو پرید بغلم و محکم گونم رو بوسید.

- می دونستی یه دونه ای؟

مغرور دست به سینه شدم.

- اوهوم این و همه بهم می گن بعد با پشت دستم گونه ام رو پاک کردم و ادامه دادم: ایش دختره ی لوس چرا

همچین می کنی؟

نیلو بلند خندید.

- خوبیش اینه که بیرونیم و از ریزش سقف در امان، در ضمن از خدات هم باشه که بوست می کنم.

زبونم و براش در آوردم.

- حالا که نیست.

با هم به داخل رفتیم که نیلو پرسید: پس کادوی تولد ساینه رو چه کار می کنی؟

پاهام رو با چندش روی پله ها گذاشتم.

- هیچی می ریم بالا و سه سوت حاضر می شیم و می ریم خرید هم واسه فردا هم واسه تولد ساینه، حله؟

نیلو هم مثل من قیافه اش رو جمع کرده بود.

- حله.

به اتاقم رسیدیم، در رو باز کردم.

- پس بزن بریم.

تلافی تا نابودی

هر کدوم سریع به دوش سوسکی گرفتیم و به سمت مرکز خرید رفتیم.

– وای ترنم چرا این قدر سخت پسندی تو؟

نگاهم رو روی مغازه ها چرخوندم.

– خب می گی چه کار کنم؟ اونی که مد نظرمه اصلا نیست.

نیلو خسته گفت: جون من خیلی سخت نگیر یه مهمونیه ساده است دیگه.

نوچی کردم.

– در ظاهر ساده است اما من نقشه ها دارم برای این مهمونی.

با این حرفم کاملاً وا رفت.

– خدا بگم چه کارت نکنه به جون اون بچه ات من دیگه نمی کشم الان سه ساعته که از خریده من بیچاره گذشته و

تقریباً نصف بیش تر مرکز خریده ها رو گشتیم، یه چی انتخاب کن، باور کن از کت و کول افتادم.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

– چقدر غر می زنی، اه.

نیلو چشم درشت کرد.

– بسم الله، رو نیست که سنگ پاست، سنگ پا.

با دیدن لباس توی ویتترین مغازه چشم هام برق زدن و نیلو رو صدا کردم.

– نیلو؟

کلافه جواب داد: بله؟

با دستم به لباس اشاره کردم.

– نظرت راجع به اون لباس چیه؟

تلافی تا نابودی
نیلو دستم رو دنبال کرد.

- به جان هفت نسل آینده ام خیلی خوبه، بیا بریم همین رو بگیر.

ابرو بالا انداختم.

- نوچ داری الکی می گی.

حرصی دستم رو کشید سمت مغازه و گفت: من که هر چی بگم خوبه تو باور نمی کنی حداقل بیا برو پرو کن اگر بد بود یا خورشت نیومد بگیر، خب؟

- باشه دستم رو ول کن خودم می آم.

نیلو دستم رو محکم تر گرفت.

- نه دیگه شرمنده آمارت بد جوری خرابه.

بعد همون طور که دستم رو می کشید رفت داخل مغازه و رو به فروشنده که یه خانم میانسال کاملاً خوش پوش بود گفت: سلام خسته نباشید اون لباستون که پشت ویتینه رو می خواستم بعد با دستش به لباس اشاره کرد.

- سلام خیلی خوش اومدید، برای خودتون می خواهید یا خواهرتون؟

نیلو یه نگاه بهم کرد و زیر لب گفت: خدا نکنه این خواهر من باشه، بعد رو به فروشنده کرد.

- برای خواهرم می خواستم.

فروشنده یه نگاه پقیق بهم انداخت. - سائز ایشون رو باید از تن مانکن در بیارم یه چند لحظه منتظر باشید لطفاً.

با شنیدن حرف فروشنده رو ابرها بودم که با سقلمه ی نیلو رو زمین پرت شدم و شاکی نگاهش کردم که گفت: دیدم زیادی رفتی تو هیروت گفتم تا غرق نشدی نجات بدم.

لبخند مسخره ای تحویلش دادم.

- ایش خیلی با مزه ای.

تلافی تا نابودی

با اومدن فروشنده به سمتمون حرف تو دهن نیلو ماسید که باعث شد دوباره اون لبخند معروفم رو لب هام نقش ببندد.

فروشنده لباس رو به سمتم گرفت.

- پرو انتهای سالن سمت راست.

لباس رو گرفتم و تشکر کردم و به سمت پرو رفتم، حتی خودمم باورم نمی شد انقدر قشنگ باشه و تا این حد بهم بیاد.

یقه ی کار شده اش و کوتاهی لباس که از جلو تا نزدیک های زانو هام بود و از پشت دنباله ی بلندش به زمین کشیده و با پف نامحسوسش کمر باریکم رو به زیبایی نشون می داد که باعث می شد هیکلم مثل یه مدلینگ جلوه کنه.

هنوز غرق زیبایی لباس توی تنم بودم که صدای در پرو و به دنباش صدای نیلو اومد.

- ترنم پوشیدی؟ باز کن در و ببینمت.

در اتاق و باز کردم و منتظر واکنشش شدم.

- ببخشید خانم خوش هیکل دوست خل و چل من رو ندیدید؟

چشم هام رو ریز کردم و نگاهش کردم.

نیلو چی می گی؟

نیلو دستش رو جلوی دهنش گرفت.

- این که تویی لعنتی چه خوب شدی!

پشت چشم نازک کردم.

- من از اول هم خوب بودم.

نیلو ضربه ای به در چوبی پرو زد.

نیلو- اوه اعتماد به سقفت رو قربون.

تلافی تا نابودی

لبخندی زدم و یه دور توی اتاق پرو بزرگ که دور تا دورش آینه بود چرخیدم.

- ولی خدایی جدا از شوخی این قدر خوش هیכלی که اگر گونی هم بیوشی بهت می آد.

ریز خندیدم.

- اوه تا الان اعتماد به سقف بودم الان رفتم واسه آسمون.

نیلو لبخندش رو جمع کرد.

- دیگه پرو نشو، بیا بیرون.

صدای خانم فروشنده اومد.

- ببخشید می شه منم لباس رو تو تن دوستتون ببینم؟

نیلو یه نگاه بهم کرد که با تکون دادن سرم گفتم ایراد نداره.

- بله حتما.

فروشنده اومد و سر تا پام رو آنالیز کرد.

- چه قدر بهتون می آد رنگ سرمه ای لباس با پوست سفیدتون تضاد قشنگی رو ایجاد کرده ولی کامل نیست.

من و نیلو سوالی بهم نگاه کردیم که باز فروشنده گفت: اصلا نگران نباشید الان کاملش می کنم.

بعد ما دو تا رو به حال خودمون رها کرد و چند دقیقه بعد با یه جفت صندل سرمه ای زیبا برگشت.

- الان دیگه هیچ مشکلی نداره، بعد خودش کمکم کرد تا صندل ها رو بپوشم و بندهاش رو به زیبایی دور مچ پام

بست که باعث کشیده تر نشون دادن پاهام شده بود.

لبخندی زدم و رو به فروشنده تشکر کردم.

با رفتن نیلو و فروشنده من هم لباس رو در آوردم و لباس های خودم رو پوشیدم و لباس و صندل ها رو برداشتم و

گذاشتم جلوی فروشنده که لبخند مهربونی زد.

- مبارکتون باشه.

تلافی تا نابودی

تشکری کردم و بعد از حساب کردن بالاخره با نیلو راهی خونه شدیم، درست وسط های راه بودیم که گوشیم زنگ خورد.

- نیلو گوشیم تو کیفمه جواب بده بذار رو بلند گو، ببینم کیه.

نیلو گوشیم رو برداشت.

- ترنم شماره اش ناشناسه.

برام اهمیتی نداشت

- پس بیخیال جواب نده.

نیلو خواست بذارتش سر جاش ولی قبلش تماس هام رو چک کرد.

- اوه این بار هفتمیه که زنگ زده، شاید کار مهمی داره باهات می گم بیا یه زنگ بزن ببین کیه.

فلشم رو به دستگاه پخش ماشین وصل کردم.

- نمی خواد هر کی باشه دوباره خودش زنگ می زنه اگر کار داشته باشه.

بعد دستم بردم و صدای پخش رو زیاد کردم.

- ترنم باز داره زنگ می زنه.

نمی شنیدم چی می گه.

- چی؟ چی می گی؟ نمی شنوم.

نیلو دست برد و پخش رو کم کرد و گوشی رو نشونم داد که زدم کنار و گوشی رو از دستش گرفتم و تماس رو روی حالت بلندگو جواب دادم.

- سلام بفرمایید.

- ترنم کجایی؟

سوالی به نیلو نگاه کردم که دیدم قیافه اش بدتر از منه.

تلافی تا نابودی

- ببخشید شما؟

- امیر حسینم.

قیافه ام تو هم رفت.

- امیر حسین؟

- استاد کریمی ام.

دو هزاریم جا افتاد.

- آ شرمنده نشناختم، خوب هستید؟

- صغری و کبری نچین، کجایی؟

انگار که می بینتم بر حسب عادتم چشم غره ای به گوشی رفتم.

- با دوستم بیرونم.

- من پاساژ آزادی ام اومدم برای فردا شب لباس بگیرم، تو لباس گرفتی؟

زمزمه کردم: آخه به تو چه.

- بله گرفتم.

امیر حسین - خوبه پس بیا این جا تا من هم بگیرم حوصله ی تنهایی خرید کردن رو ندارم.

راستش اصلا حوصله نداشتم.

- من که گفتم تنها نیستم، بعدش هم از صبح با نیلو دنبال لباس بودیم، اصلا دیگه نا نداریم.

بهش بر خورد.

- باشه، کاری نداری؟

دلم براش سوخت.

تلافی تا نابودی

- ناراحت شدید؟

صداش جدی شد.

- نه فقط می خواستم با سلیقه ی تو لباس بگیرم ولی حالا که مایل نیستی خودم می گیرم.

- خب زودتر می گفتید.

حس کردم عصبی شده.

- چند بار زنگ زدم جواب ندادی حالا که الان گفتم یه کلمه بگو می آی یا نه؟

بهم بر خورد.

- نه.

- خود دانی، خدا حافظ.

پسره ی بی ادب نداشت جوابش رو بدم انقدر بدم می آد از این آدم ها که تلفن رو روت قطع می کنن.

گوشی رو پرت کردم رو داشبورد و زیر لب غر زدم: کم کارنامه ات سنگینه باز سنگین ترش کن.

نیلو به صندلیش تکیه زد.

- خدا خودش فردا شب رو به خیر بگذرونه.

دنده رو عوض کردم.

- می گذرونه اما نه برای همه.

نیلو پوف کلافه ای کشید.

- من که مطمئنم تو با این اخلاقت آخر، کار دست خودت می دی، ببین این رو کی گفتم.

دستم رو گوشه ی شیشه ی ماشین گذاشتم.

- من کارم رو بldم تو نگران من نباش.

تلافی تا نابودی

نیلو کمر بندش رو باز کرد.

- در عین ناامیدی امیدوارم.

با رسوندن نیلو خودم هم راهی خونه شدم اما ذهنم بدجور درگیر فرد اشب بود و این اذیت می کرد.

بعد از رسیدن به خونه یه راست رفتم سراغ یخچال و بعد از یه واریسی کلی وقتی غذا گیرم نیومد یه سیب سرخ درشت برداشتم و یه گاز بزرگ بهش زدم و تو همون حالت یادم افتاد شماره ی استاد رو ذخیره نکردم، گوشیم رو در آوردم و بعد از یه سرچ کوچولو تو ذهنم اسمش رو به عنوان بازنده سیو کردم و سرخوش و لبخند زنان راهی پذیرایی بزرگمون شدم و رو کاناپه ی مورد علاقه ام خودم رو ولو کردم و یه آخیش بلند گفتم که مصادف شد با سخته زدنم!

- آی، دختر مگه کوری؟

سریع جام بلند شدم.

- ای سلام مامان.

مامانم در حالی که دستش رو ماساژ می داد گفت: سلام و...

خندیدم و گفتم: چرا؟

بههم چشم غره رفت.

- نیشِت رو ببند ترنم تا بلند نشدم عین بلایی رو که سرم آوردی رو سرت بیارم.

لبخند دندون نمایی زدم.

- امروز چه بی اعصاب شدی.

به دستش ورزش داد.

- پرو پرو اول تمرکزم رو بههم زدی با اومدنِت بعدش هم که از چشم هات استفاده نمی کنی که یه وقت رو کسی نشینی.

با دیدن حرص خوردن مامانم خنده ام شدت گرفت.

تلافی تا نابودی

فکر کنم مرض دارم دیدن حرص خوردن دیگران یه حال خیلی خوبی بهم می ده، عین کسی که به سلامتی زده سر خوش می شم.

یه دفع دستم کشیده شد و پرت شدم رو کاناپه.

- حالا جامون عوض شد می خوای من هم بگم ندیدمت و خودم رو روی کاناپه پرت کنم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

- وای نه ماما جان من به شخصه غلط کردم، تو که خودت رو پرت کنی رو من از همه جام رب بیرون می زنه.

مامانم رو گونه اش کوبید.

- وای یعنی هیکلم بهم ریخته؟

به حساسیت مامانم خندیدم و گفتم: نه کی همچین حرفی زده؟ بابا؟

مامانم چشم درشت کرد.

- الان خودت گفتی.

خودم رو به تون راه زدم.

- کی؟ من؟ کی گفتم؟ چرا هیچی یادم نیست؟

مامانم حرصی نگاهم کرد.

- من رو ایسگاه می کنی؟

شیطون ابرو زدم.

- اوه آپدیت شدی مامی.

مامانم پشت چشمی نازک کرد و گفت: ما اینیم دیگه.

باز یاد گرسنگی ام افتادم.

تلافی تا نابودی

- مامان؟

محبت مادرانه رو در حقم تموم کرد.

- کوفت.

ولی باز صداش زدم.

- مامانی؟

حرصی گفت: بگو ترنم.

دست روی دلم گذاشتم.

- من گشتمه، چیزی نداریم؟

چهره اش متفکر شد.

- چرا تو یخچال تخم مرغ هست نوئم هست برو هر چی دوست داشتی درست کن.

هم خنده ام گرفته بود هم حرصم.

- مامان؟

- دیگه چیه؟

لب هام رو به حالت غم پایین دادم.

- می گم میشه بیای کمک تنوعش بالاست نمی تونم انتخاب کنم.

صندلش رو از پاش در آورد.

- ترنم برو پی کارت این قدر رو اعصاب من دراز نشست زن.

لبخند دندون نمایی زدم و دستم رو روی چشمم گذاشتم.

- چشم مامان خانوم شما امر بفرما.

تلافی تا نابودی

بعد از خوردن ناهار مخصوصم رفتم از تو ماشین لباس ها رو برداشتم و بردم به اتاقم و پوشیدم و موهای بلند قهوه ای، خرمایم رو بالای سرم گوجه کردم و صندل هام رو پوشیدم و با احتیاط پله های مارپیچ طبقه ی بالا رو که شامل ۶ تا اتاق می شد پایین رفتم و مامانم رو صدا کردم.

– مامان؟

– ترنم امروز قرص مامان خوردی، آره؟

رو به روش جلوی تلویزیون ایستادم.

– نه.

سر کج کرد تا ادامه ی فیلمش رو ببینه.

– پس چته؟

اون طرف تر رفتم.

– اگر یه دقیقه نگاهم کنی می گم.

کفری چشم هاش رو بست و باز کرد. – استغراالله بیا اینم نگ...

قشنگ معلوم بود قفل کرده.

ذوق زده صداش کردم.

– مامان؟

از جاش بلند شد.

– ترنم؟

نزدیکش شدم.

– جونم؟

سر تا پام رو برانداز کرد.

تلافی تا نابودی

– چه پرنسسی شدی، مامان فدات شه!

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین که یه دفع تو یه آغوش امن فرو رفتم و غرق بوسه های مادارنه ی، مامانم شدم.

– خیلی بهت می آد عزیزم بیش تر از همیشه مراقب خودت باش، تو لباس عروس ببینمت.

با اعتراض صداش زدم.

– مامان؟

اخم کرد.

– ترنم نگو ازدواج نمی کنم که اگر الان بگی من می دونم و تو.

خواستم درستش کنم ولی نشد.

– آخه مامان.

– آخه نداریم همینی که من گفتم، چشم؟

شاید اشکال نداشته باشه گاهی الکی چیزی رو قبول کنی، دروغ که نیست، هست؟

– چشم.

به صورتم دست کشید.

– آفرین دخترم حالا هم برو لباس رو عوض کن و یه خرده هم استراحت کن که فردا فقط مختص توئه.

بعد از تعویض لباسم یه پیام با این مضمون همراه آدرس باغ رو برای امیرحسین فرستادم.

«سلام وقت بخیر، فردا شب وقتی رسیدید باغ به نگهبانا بگید که پارتنر منید و این پیام رو هم نشونشون بدید وگرنه نمی زارن داخل بیاید»

ساعت گوشیم رو برای هفت تنظیم کردم و بعد از گرفتن یه دوش آب سرد خوابیدم.

تلافی تا نابودی

با صدای گوش خراش موبایلم چشم هام رو به سختی باز کردم و بعد از چند لحظه بلند شدم و وسایل مورد نظر رو تو چمدونم گذاشتم و لباس هام رو پوشیدم و رفتم پایین و بعد از خداحافظی از مامان و بابام به سمت باغ راه افتادم. حدود ساعت نه بود که رسیدم و با زدن چندتا بوق نگهبان در رو برام باز کرد، بعد از این که ماشین رو پارک کردم، عمو صفر پیشم اومد.

- سلام خانم جان خوبید؟

در ماشین رو بستم.

- سلام عمو من خوبم شما خوبید؟

با لبخند بهم نگاه کرد.

- ما هم به لطف شما خوبیم خانم.

اخم ساختگی ای کردم.

- عمو چند بار بگم به من نگید خانم؟ باهام راحت باشید من و مثل دخترتون بدونید.

عمو سرش رو پایین انداخت.

- نمی شه خانم شما کجا و ما...

نداشتم حرفش تموم بشه و تاکید وار گفتم: خواهش می کنم انقدر سخت نگیرید به خودتون مگه من کی؟ باهام راحت باشید.

با شرم نگاهم کرد.

- من اگر دلم هم بخواد نمی شه که باهاتون راحت برخورد کنم آقا بفهمن ناراحت می شن.

لبخندی به این همه سادگیش زدم.

- شما نگران، ناراحت شدن بابام نباشید من از همون مرد یاد گرفتم مردم دار و خاکی باشم.

با دیدن لبخندم عمو هم لبخند زد.

تلافی تا نابودی
- خدا حفظشون کنه.

تشکر کردم و راه افتادم به سمت عمارت که باز صدای عمو صفر که من رو خطاب قرار می داد رو شنیدم.

- ترنم خانم؟

یه نگاه حرصی به عمو که یه پیرمرد پنجاه، شصت سال با یه جسه ی کوچیک و کمر خمیده از سختی کار بود انداختم. - بابا جان منظورم همون ترنم بود.

سری از روی این همه رو در بایستی داشتنش تکون دادم و گفتم: بله؟

عمو صفر که قدمی رو نزدیک تر شده بود گفت: مادرتون زنگ زدن گفتن شب تو عمارت تنها نمونید، گویا شام هم نخوردید، بفرمایید منزل ما خانمم شام گذاشته.

چه قدر شیرین بود بعد از این همه سال زندگی هنوز اسم همسرش رو با میم محکم مالکیت به زبون می آورد.

تو فکر فرو رفته بودم که باز عمو حرفش رو ادامه داد.

- وقتی فهمیدیم شما می آید زنگ زدیم به سپیده خانم و گفتیم که بیان اینجا که هم حوصله ی شما سر نره پیش ما پیر مرد، پیر زن، هم یه هم صحبتی داشته باشید بد نیست.

سر تکون دادم.

- ممنون خیلی لطف کردید، شما بفرمایید من هم تا چند دقیقه دیگه می آم.

با جا به جا کردن وسایلم و آب زدن دست و صورتم راهی خونه ی عمو صفر این ها که انتهای باغ بود و از عمارت ده دقیقه ای راه بود تا بهش برسی شدم. چی بهتر از این که آدم تو این فضای دل باز و سر سبز برای خودش قدم بزنه و با هندزفری آهنگ گوش کنه؟

با نگاه به اطرافم و دیدن باغچه ی مخصوصم که زحمتش همیشه به گردن عمو صفر بود و زیبایی گلای رزش خیره کننده بود انرژیم دو برابر شد و با پلی کردن آهنگ آروم آروم قدم میذاشتم رو سنگ ریزه ها و به پیش می رفتم که یه دفع یکی از پشت دستش رو روی چشم هام گذاشت، سریع آهنگ رو قطع کردم که هم زمان شد با شنیدن جمله ی «بگو من کیم یاالله»

تلافی تا نابودی

دست هاش رو از چشم هام پایین کشیدم و به سمتش برگشتم و خودم رو توی بغلش پرت کردم که اگر تعادلش رو حفظ نمی کرد دوتایی پخش زمین می شدیم.

- وای چقدر دلم برات تنگ شده بود سپیده جونم، خوبی؟ من که توپ توپم.

دستش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت.

- بیا بالا یه نفس بگیر خفه نشی، تازگی ها تخم کفتر خوردی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: نخیرم.

دقیق بهم نگاه کرد.

- اوه حالا ببین چه بهش بر هم می خوره.

روم رو برگردوندم.

- اصلا قهرم، بی احساس.

سپیده شاکی دست به کمر زد.

- من بی احساسم یا تو که رفتی حاجی حاجی مکه، نه زنگی، نه یه سری، نه یه پیامی، نه یه اهنی نه یه اوهنی هیچی هیچی بعد تازه دو قورت و نیمتم باقیه؟ هر وقت هم که کارت لنگ ما می شه و آرایشگر می خوای سراغ ما رو می گیری دیگه.

از حق نگذریم تمام حرف هاش راست بود من هم که دیدم پروگی جواب نمیده قیافم رو مظلوم کردم که صدای خنده ی سپیده بلند شد.

- نکن این کار رو به جای این که بیش تر شبیه گربه ی شرک بشی، شبیه خر شرک شدی.

دندون هام رو حرصی روی هم ساییدم.

- سپیده می کشمت.

سپیده که سعی داشت خنده اش رو مهار کنه گفت: وا مگه دروغ می گم؟ اصلا بیا بکش ببینم فردا کی می خواد توی لولو رو به هلو تبدیل کنه!

تلافی تا نابودی

با تموم شدن حرفش فرار کرد؛ من هم دویدم دنبالش و از پشت گرفتمش.

– من لولوام؟

سپیده خودش رو ازم جدا کرد.

– نه یه چی اون طرف تر از لولویی.

لگدی به کفشش زدم.

– خیلی پرویی به خدا.

سپیده پاش رو بالا گرفت.

– نظر لطفته اما من بldم حرفم رو ثابت کنم، شب قبل خواب یه عکس ازت می گیرم فردا هم بعد آرایش یک دیگه می گیرم بعد این ها رو می دارم کنار هم خودت قضاوت کن.

از کنارش رد شدم.

– حیف که بهت احتیاج دارم وگرنه همین الان قیمه قیمه ات می کردم، بچه پرو.

دستم رو کشید.

– فعلا که به صورت کاملاً استثناً قدرت تو دست های منه.

به نشونه ی تایید سر تگون دادم.

– بله متاسفانه.

با رسیدن به خونه ی عموصفر این ها به بحثمون خاتمه دادیم و چند ضربه ی کوتاه به در باز خونه زدیم و با هم رفتیم داخل که اشراف خانم با خوش رویی به اسقبالمون اومد.

– خوش اومدید دخترها.

تلافی تا نابودی

بعد هم به نوبت دو تامون رو بغل کرد و بوسید؛ هنوز گرم خوش و بش اولیه بودیم که عمو صفر جانماز به دست از تنها اتاقشون بیرون اومد و رو به ما که حالا به احترامش ایستاده بودیم گفت: خوش اومدید، چرا سرپایید؟ بشینید باباجان.

تشکری کردیم و نشستیم که اشرف خانم با گفتن ببخشیدی بلند شد و به سمت اشپزخونه ی نقلیشون رفت.

– تا شما یه استراحت کوچولو می کنید منم سفره ی شام رو می چینم.

نیم خیز شدم.

– پیام کمکتون؟

اشرف خانم به سمتم برگشت.

– وای خانم این چه حرفیه؟ شما بشینید الان سریع کارم تموم می شه و خدمتتون می رسم.

چند دقیقه بعد در حالی که لبخند آرامش بخش همیشگی اش رو لب هاش خودنمایی می کرد به صرف شما دعوتمون کرد.

مثل همیشه دست پخت عالیش هوش رو از سر آدم می برد و باعث می شد بیش تر از همیشه پر خوری کنه، حداقل برای من که این جوری بود.

وقتی مطمئن شدم دیگه جا ندارم عقب کشیدم و رو به اشرف خانم و عمو صفر که هنوز هم عاشقانه تو یه ظرف غذا می خوردند گفتم: ممنون واقعا عالی بود، خدا برکتش رو بیش تر کنه.

با شنیدن نوش جانی که هم زمان گفتن می شد به عمق صمیمیت قلب های مهربونشون پی برد و فهمید که چقدر عاشقانه هم رو می پرستن.

بعد از صرف شام به اصرار من و سپیده بالاخره اشرف خانم راضی شد که ما ظرف ها رو بشوریم و با تموم شدن کارمون وقتی اصرار کردن بازم پیششون بمونیم با گفتن جمله ی فردا یه عالمه کار داریم ازشون خداحافظی کردیم و راهی عمارت شدیم.

– وای سپیده دارم از شدت خواب می میرم.

سپیده بی اهمیت به راهش ادامه داد.

تلافی تا نابودی

- تو که همیشه ی خدا یا خوابی یا خوابت می آد پس اصلا جای تعجب نداره.

صدام رو کمی بلند کردم.

- تو هم دیدی ما کارمون پیشت گیره هر چی این چند سال عَقدہ کردی رو امشب تلافی کن.

سپیده چند بار بد جنسانه ابروهاش رو بالا و پایین کرد.

- ما اینیم دیگه.

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

- آها راستی داشت یادم می رفت بپرسم، کی بهت گفت بیای این جا؟

موفق شدم چون حواسش پرت شد.

- اول مامانت زنگ زد و گفت مثل این که فردا پارتی داری و ازم خواست تا پیام آرایش کنمن هم تصمیم داشتم

فردا صبح زود راه بیفتم که با زنگ عمو صفر تصمیم عوض شد و اینکه که الان در خدمتیم.

کمی به احترامش خم شدم.

- خدمت از ماست.

با رسیدنمون به عمارت بعد از گفتن یه شب بخیر هر کدوممون راهی اتاقمون شدیم و زود خوابیدم که صبح زودتر

بیدار شیم، من که مثل همیشه به ثانیه نکشیده رفتم برای پادشاه هفتم ولی دیگه سپیده رو نمی دونم.

- ترنم پاشو یه عالمه کار داریم.

چشم هام رو مالیدم و یه نگاه به ساعت کردم.

- این همه سر و صدا چیه؟

دست به کمر نگاهم کرد.

- سلام عرض شد سرکارخانم، کارگران اومدن برای نظافت و چیدمان وسایل تو سالن پایین و باغ.

سر جام نشستم.

تلافی تا نابودی

- آها سلام، سپیده زوده که هنوز، بذار یه کوچولو دیگه بخوابم.

پتوم رو تا کرد.

- پاشو ببینم، کجاش زوده؟

خودم رو روی تخت پرت کردم.

- همش ده دقیقه، خب؟

در حالی که پیش خودش غر می زد بالشت رو از زیر سرم کشید.

- می گم پاشو، تا تو بری حموم و بیای صبحونه بخوریم شده ده صبح به امید خدا، بعدش هم باید بیای موهات رو خشک کنم، صورتت رو ماساژ بدم تا برای آرایش حاضر شی که این کارها با توجه به بلندی و حجم موهات کم کم یه ساعتی رو الافمون می کنه، بعد هم که آرایش صورت و شینیونت رو انجام بدم ساعت می شه یک، دو بعدش هم...

پریدم وسط حرفش و دستام رو بالا بردم.

- باشه هانی بسه من به شخصه قانع شدم.

باز با ابروهاش بازی کرد و گفت: آفرین این شد، حالا هم پیر حموم تا دیر نشده.

لپش رو کشیدم و با برداشتن حوله ام راهی حموم شدم.

با اولین قدمی که روی سرامیک های طرح یخ کف حموم گذاشتم از سرماش تمام بدنم لرزید و مجبورم کرد قدم هام رو تند کنم و با باز کردن شیر آب گرم و رفتن زیر دوش کم کم آروم شدم و به مرور آب رو سرد کردم و شروع کردم به آواز خوندن توی حموم دل بازم که تا به حال وقت نشده بود از وان قشنگش استفاده کنم.

تو حس و حال خودم بودم که چند ضربه به در شیشه ای مات حموم خورد و به دنبالش صدای سپیده که می گفت سه ساعته اون تو چه غلطی می کنی اومد.

با تذکری که گرفتم سریع خودم رو آب کشیدم و بیرون اومدم.

نیم ساعتی بود که زیر دستش بودم.

- سپیده من دیگه طاقت ندارم بذار خودم رو ببینم.

تلافی تا نابودی

نوچی کرد و گفت: اول پاشو کمکت کنم لباست رو بپوشی بعد خودت رو ببین.

به کمکش لباسم رو پوشیدم و ملتمس رو به سپیده گفتم: حالا چی می تونم خودم رو ببینم؟

سر تا پام رو با حالت متفکری آنالیز کرد و لبخند قشنگی زد.

– بله که می تونی فرشته ی دست سازم.

همون طور که به سمت آینه می رفتم چشم غره ای حوله اش کردم که با دیدن تصویر توی آینه ی قدی اتاقم کلا پشیمون شدم.

سپیده که از قیافم حرف دلم رو فهمیده بود پوزخند مسخره ای زد.

– چی شد؟ ماتت برد؟

از اون جایی که من اصلا پرو و حاضر جواب نیستم سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نه چرا ماتم ببره؟ زیبایی از خودم بوده که تو با هنرت پر رنگ ترش کردی!

سپیده در حالی که می خندید گفت: ترنم می دونستی اعتماد به نفست خیلی بالاست و کاملاً پرویی؟

با حرکت ریز دستم و نگاهم عشوه ای اومدم و گفتم: مگه دروغ می گم؟

در حالی که کناره ی لب هاش رو فشار می داد تا خنده اش رو کنترل کنه.

– نه، اصلا بر منکرش لعنت، تو هم این عشوهات رو نگه دار چند ساعت دیگه بریز که لازمت می شه.

زبون درازی کردم.

– چشم حسودهام کور بشه.

سپیده بلند خندید.

– از رو نری یه وقت؟ نمی خوام به من طفل معصوم ناهار بدی؟

با یاد آوری ناهار و گرسنگی که تازه خودش رو داشت نشون می داد آرام کوبیدم تو سرم که صدای داد سپیده که می گفت «نکن خراب می شه» مثل سگته ای هام کرد.

تلافی تا نابودی

بعد از خوردن ناهار سپیده مشغول آرایش کردن خودش شد که بی مقدمه پرسیدم: سپیده برای امشب پارتنر داری؟

اخم ریزی کرد.

- ایش، پارتنر رو می خوام چه کار؟

کمی از ادکلن مورد علاقه ام زدم.

- اما امشب همه باید پارتنر داشته باشن.

این بار حرصی نگام کرد.

- می مردی زودتر می گفتی؟ حالا تو این ها گیر واگیر پارتنر از کجا بیارم؟

کنارش رو صندلی میز آرایش سفید بنفشه که طرح قلب بود نشستم.

- تا من رو داری غصه نخور، خودم یه دونه از اون خوب هاش رو برات کنار گذاشتم.

سپیده که حالا اخم هاش باز شده بود و کنجکاو شده بود دست از اتوی موهاش کشید و به سمتم برگشت.

- از این کارها هم بلدی؟ حالا این خوبی که می گی کی هست؟ دیدمش؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: بله که بلدم، آره زیاد هم دیدیش.

متفکر دستی به چونه ی جادگریش کشید و سوالی تکرار کرد: یکی که خیلی دیدمش؟

از رو صندلی بلند شدم و رفتم کنار تختم و یه لیوان آب خنک برای خودم ریختم و در حالی که لیوان رو نزدیک لبم می کردم گفتم: آره دیگه، نفهمیدی؟

این بار گنگ نگاهم کرد و دلق گفت: نه خودت بگو.

آب رو تو لیوان دسته دار مخصوصم یه نفس سر کشیدم و تند گفتم: فردین.

سپیده که معلوم بود فکرش هم نمی کرده متعجب پرسید: کی؟ فردین؟

با واکنش هول شده بودم اما باز لیوان رو آروم روی میز کنار تختم گذاشتم و خودمم روی تخت نشستم.

تلافی تا نابودی

- آره دیگه.

سپیده که این بار ابروهاش بدجوری هم رو به آغوش کشیده بودن با لحن کاملاً بی تفاوتی گفت: عمرا، حاضرم تو مهمونی شرکت نکنم ولی پارتنر اون عصا قورت داده نباشم.

برای آروم کردم جو و سپیده خندیدم.

- هوی هوی خانم از خدات هم باشه ها، راجع به پسر عموی من درست حرف بزن.

پشت چشمی برام نازک کرد.

- پسر عموی دیوونه ات برای خودت باشه، من نمی خوامش.

ملتمس گفتم: سپیده جونم اذیت نکن دیگه.

استفهامی نگام کرد.

- چه اذیتی کردم؟

شروع به توضیح دادن کردم.

- خب ببین سپیده با این که من فردین رو دعوت نکردم اما اون می آد، وقتی هم بیاد می خواد همش هوای من رو داشته باشه که کسی چپ نگاهم نکنه اما اگر تو پارتنرش بشی با سیاستی که من ازت دیدم می تونی دست و پاش رو ببندی و سرگرمش کنی.

نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم انداخت.

- خب خنگ خدا بذار هوات رو داشته باشه این جوری که خیلی بهتره، کسی هم جرات نمی کنه سمتت بیاد.

عین نگاهش و تحویلش دادم.

- د نه د دیگه من خودم پارتنر دارم و براش هم یه عالمه نقشه ی قشنگ کشیدم که با وجود فریدن همش از هم می پاشه، جون من قبول کن دیگه.

به نشونه ی تاسف نوچ نوچی کرد.

تلافی تا نابودی

– امان از دست تو و کارهات.

چشمکی زدم و پرسیدم: این یعنی قبول دیگه؟

سپیده که دوباره مشغول اتوی موهایش شده بود گفت: مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

محکم لپش و کشیدم.

– عاشقتم به مولا.

در حالی که لپش رو ماساژ می داد چشم غره ای بهم رفت.

– عشقت بخوره فرق سرت، خدا بگم چه کارت نکنه لپ نازنینم رو زدی داغون کردی.

با اومدن دختر جوان و زیبای خدمتکار که کت دامن سرمه ای مخصوص مهمونی رو پوشیده بود و آزادانه موهای
مواجهش رو روی شونه هاش رها کرده بود، فهمیدم که لحظه ای که انتظارش رو می کشیدم فرا رسیده.

– خانم اکثر مهمون ها اومدن و منتظر حضور شمان.

تو پوسته ی بی تفاوتیم فرو رفتم و با سردترین لحن ممکن که از خودم سراغ داشتم گفتم: خیلی خب تا چند
دقیقه دیگه می آم.

خدمتکار جوان که از لحن صحبتیم جا خورده بود سرش رو انداخت پایین و آروم تر از بار قبل پرسید: با من کاری
ندارید خانم؟

باز با همون لحن گفتم: نه میتونی بری.

تقریباً رسیده بود نزدیک در که صداش کردم.

برگشت و گفت: بله خانم؟

نگاهی به موهای زیباش کردم و اخم هام رو کشیدم تو هم و دستوری گفتم: موهاات و بالای سرت جمع کن از
شلختگی اصلا خوشم نمی آد.

در حالی که اصلا شلخته نبود و به خاطر زیبایی بیش از حدش که تو ذوق می زد و درخشش من رو کم رنگ می کرد
اون جوری گفتم.

تلافی تا نابودی

دخترک که معلوم بود بغض کرده نگاه دردناکی بهم کرد که دلم برایش سوخت ولی چاره ای نداشتم من برای امشب زحمت زیادی کشیده بودم که حاضر نبودم به این راحتی خراب بشه.

- چشم خانم.

با رفتن خدمتکار جوان و زیبا رو برگشتم به سمت سپیده و نیلو و گفتم: برید پایین و یه جوری امیرحسین و بکشونید پایین پله ها.

با رفتنشون صندل هام رو پوشیدم و با تمدید رژ لب زرشکی ام که هم خونیه قشنگی با آرایش طلایی، اجریم داشت و لنز سبز، عسلیم رو به زیباترین حالت ممکن به رخ بیننده ی چشم هام می کشید، آرایشم در عین غلیظ بودن زیبا بود، با نگاهی به موهای مدل جمع و باز درست شده ام و انداختن یه تیکه ی از موهای فر درشتم رو شونه امم چشمکی به تصویر توی آینه زدم و با برداشتن کیف دستی خوشگلم درست مثل مانکن ها قدمام رو ضربدری و با عشوهِ ای خاص و در عین حال محکم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

با رسیدنم به پله ها و اومدن سه، چهار تا پله سکوتی یک پارچه فضا رو در بر گرفت که خودم هم انتظارش رو نداشتم، همین باعث شد نگاه سنگین دیگران که بعضی هاشون با تحسین و بعضی دیگه با نفرت بود هولم کنه.

با کشیدن نفسی عمیق و نگاه سر سری که به جمع انداختم، خودم رو جمع و جور کردم و بقیه ی پله ها رو هم همون طور محکم با لبخند کاشته شده رو لب هام پایین اومدم.

امیرحسین پایین پله ها ایستاده بود و یه دستش تقریبا تو جیب شلوار سفیدش بود و تو دست دیگه اش هم جامی از شراب و اما نگاهش سر تا پای من رو می کاوید، وقتی دیدم قشنگ حواسش به من لبخندم رو پر رنگ تر کردم و چشمکی زدم که باعث نقش بستن لبخند روی لب های مرد رو به روم که با ست پیراهن و شلوار سفید و اون کت تک نسکافه ای و کفشای مشکی کالجش بیشتر از همیشه تو چشم بود، شد.

با رسیدنم به پله ی آخر امیرحسین دستش رو از جیب شلوارش در آورد و بازوش رو به سمتم گرفت.

بازوش رو گرفتم و آروم در گوشش گفتم: بدجوری خوشتیپ کردید جناب استاد، فکر دانشجوهای بیچاره اتونم می کردید بد نبود.

امیرحسینم مثل خودم در گوشم گفت: باید هم سطح پرنسسی مثل تو می شدم دیگه.

بعد لبخند شیطونی زد و ادامه داد: حالا شاید یه خرده بیش تر.

تلافی تا نابودی

در حالی که جام شرابش رو از دستش می گرفتم و به لب هام نزدیک می کردم گفتم: یکم خودتون رو بیشتر تحویل بگیرید بعد جرعه ای از شراب نوشیدم که تلخیش باعث جمع شدن خود به خود صورتم شد.

دوباره در گوشم زمزمه کرد: ترنم امشب این تریپ حرف زدنت رو بذار کنار، راحت باش.

بعد جام رو از دستم گرفت و درست از جایی که رد رژم مونده بود تموم محتویاتش رو سر کشید.

- این جوری می نوشن نه مثل تو یه جرعه، وقتی اهلش نیستی سمتش نرو.

پوزخندی زدم و گفتم: من نگفتم اهل این آشغال هام اگر هم دیدی الان یه جرعه رفتم صرفا به خاطر این بود که بوی دهن بقیه اذیتم نکنه، حالا هم بهتره بریم به مهمون ها خوش آمد بگیم.

با اشاره ی من ارکستر شروع کرد به زدن و خوندن، ما هم با همه ی مهمون ها خوش و بشی کردیم و پشت میزی که مخصوص ما بود و تو سطح بالاتری از بقیه قرار داشت نشستیم و مشغول تماشای هنر نمایی بچه ها تو پیست رقص بزرگ دایره مانند شدیم.

داشتم پیش خودم فکر می کردم که کاش صندلی ها به جای سفید یه رنگ دیگه بودن، چه می دونم، مثلا طوسی این جوری هارمونی قشنگی بین فضا و وسایل ایجاد می شد یا مثلا پرده ی پشت سرمون که شیشه ی بزرگی رو پوشونده بود مثل تیکه هایی از سقف بنفش بود هنوز داشتم پیش خودم فضا رو جور دیگه ترسیم می کردم که صدای پیچ امیرحسین در گوشم از اون فضا دورم کرد.

گیج شده ازش فاصله گرفتم و اخم هام رو تو هم و کشیدم.

-چی؟ نشنیدم این قدر آروم پیچ کردی.

یه ابروش و انداخت بالا و با لبخندی مرموز گفت: می گم تا آخر مجلس می خوای همین جوری این جا بشینی و دیگران رو نگاه کنی؟

این بار سوالی نگاهش کردم که دوباره خودش ادامه داد: من نمی دونم تو با این هوش چیه جوری همیشه مدل الفی، می گم یه حرفی بزنی یا نه اصلا پاشو بریم برقصیم.

من هم لبخندی مثل لبخندش زدم.

- درخواستت رو درست بیان کن تا راجع بهش فکر کنم.

تلافی تا نابودی

بلند شد ایستاد و با کمی خم کردن کمرش و گرفتن دست راستش به سمتش گفت: بانوی زیبا با من می رقصید؟

با بالا بردن دستم صدای آهنگ قطع شد و نور زرد رنگ وسط پیست که روی زوج ها می چرخید ما رو نشونه گرفت و همه ی توجه ها رو به سمتمون کشید که با دیدن حالت ایستادن امیرحسین سکوت ایجاد شده شکست و به یک باره صدای دست و جیغ و هورا بلند شد.

درست داشت همونی می شد که من می خواستم.

بلند شدم و رو به امیرحسین گفتم: من برای رقصیدنم شرط دارم این و همه می دونن.

امیرحسین که تعجبش بیش تر شده بود پرسید: چه شرطی؟

بدون هیچ عجله ی به آرومی گفتم: قبل از رقص باید به انتخاب من یه بازی دو نفره انجام بدیم که یه عالمه شاهد داره و جای هیچ تقلبی نیست، یعنی در اصل یه بازی ده دقیقه ای که هر دقیقه اش تعیین کننده ی نوع رقص بازنده ی بازی رو مشخص می کنه از دقیقه ی یک تا پنج رقص های تک نفره که به ترتیب می شه بریک، هندی، هی پاپ، عربی، تکنو، و از شش به بعد چون پنجاه درصد راه رو هیچ کدوم از ما دو نفر نباختیم دو نفره می شه مثل چاچا، رقص پولکا، رقص آزاد یا همون فری استایل، سالسا، تانگو و غیره، اگر هم که تو این ده دقیقه هیچ کدوممون نبردیم طبق نظر و خواسته ی در خواست دهنده ی رقص یا می رقصم یا می رقصیم.

امیرحسین که تا به حال اخم هاش تو هم بودن با شنیدن تیکه ی آخر حرفم اخم هاش باز شد.

- چه جالب، تا به حال این جوریش رو ندیده بودم.

بعد چشمکی ریز زد و گفت: حالا این بازی چی هست؟

راستش فکر نمی کردم خوشش بیاد به خاطر همین جا خوردم و این بار آروم تر از سری قبل گفتم: یه بازی خیلی ساده که باید بهم زل بزنیم و هیچ عکس العملی نشون ندیم به قیافه ی طرف مقابلمون یعنی لبخند ممنوع.

سری به نشونه ی تایید تکیه داد.

- باشه من حاضرم، کی شروع کنیم؟

تلافی تا نابودی

با جمع شدن بچه ها خدمتکار صندلی امیر حسین رو، رو به روی من قرار داد و با اعلام شروع یکی از پسرها نگاهمون میخ هم شد، هر کدوم سعی بر این داشتیم که خنده ی طرف مقابلمون رو در بیاریم که تو چند دقیقه ی اول نا موفق بودیم.

اعصابم از این همه جدیتش بهم ریخته بود و بازی رو باخته می دونستم که یه دفع جرقه ای تو ذهنم زد و با خودم گفتم جهنم و ضرر بذار این هم امتحان کنم.

همون طور که زل زده بودم تو چشم های به رنگ شب امیر حسین، گردنم رو کج کردم و گوشه ی لب پایینم رو به دندون گرفتم و با خمار کردن چشم هام و در آخر چاشنی چشمکی که اضافه کردم باعث شکل گیری یه لبخند فوق کم رنگ رو لب های امیر حسین شد.

- وای استاد خندید.

- آره اتفاقا من هم دیدم ساینا.

دختر ها دست زدن.

- پس ترنم برد دیگه نه صبا؟

غرق حس پیروزی بودم که با حرف امیر حسین جا خوردم.

- من قبول ندارم ترنم نامردی کرد.

سرم رو آوردم بالا که جوابش رو بدم اما با دیدن نگاه غضبناک فردین آب دهنم رو به سختی قورت دادم و زمزمه کردم: به خشکی شانس!

- چیزی گفتی ترنم؟

کوتاه جواب دادم: نه.

امیر حسین که حساسی کنجاویش تحریک شده بود گفت: اون آقا کیه؟

تک کلمه ای جواب دادم.

- پسر عموم.

تلافی تا نابودی
دستی به ته ریشش کشید.

– جالب شد!

به سمتش برگشتم و با اخم های گره کرده گفتم: چیش جالب شد؟
گوشه ی کتش رو عقب داد و دستش رو تا نصفه تو جیب شلوارش برد.
– این که نگاهش بیش تر از یه پسر عمو رو نشون می ده.

با تاکید گفتم: اما اون فقط پسر عمومه.

این بار لبخند نصفه ای زد.

– نیازی به توضیح نیست من چیزی رو که باید می فهمیدم رو فهمیدم، بعد رو به بچه ها که بعضی هاشون هنوز
نزدیک ما بودن پرسید: دقیقه ی چند بود که کلک زدن بهمون؟
با عوض کردن بحث کاملاً موافق بودم، قبل از این که کسی چیزی بگه گفتم: نترس آخراش بوده وگرنه الان باید اون
وسط برام عربی می رقصیدی.

بی توجه نسبت به حرفم که سعی داشتم حرصش رو در بیارم گفتم: نمی خواید بگید دقیقه ی چند بوده؟
دختره ی چایی شیرین تو این جا چی می خوای؟ بعد خودم گفتم خب دوست دختر بهزاد جونه دیگه از این بهتر هم
نمی شه.

انگار نه انگار بهزاد کنارش ایستاده لبخند چندشی زد و ناخن های کاشته شده اش رو به سمت ساعت بزرگ رو
دیوار نشونه رفت.

– دقیقه ی آخر بود.

امیرحسین که گویا از حرکتش خوشش نیومده بود به سمتم برگشت

– نوع رقصمون چیه؟

از نگاه پر از حرف فردین که میخم شده بود کلافه شده بودم و آرام لب زدم تانگو.

تلافی تا نابودی

با رفتن محمدرضا پیش ارکستر آهنگ قشنگی پخش شد و با نشستن مهمون ها، ما هم به پیست رقص رفتیم؛ با خاموشی چراغ ها و به کار افتادن رقص نور دست های امیرحسین دو طرف پهلوی هم قرار گرفت و من هم یکی از دست های رو پشت گردنش گذاشتم و دست دیگه ام رو هم روی شونه پهنش و آروم شروع کردیم به تکیه خوردن.

امیرحسین که حالا صداش لرزش خفیفی داشت نزدیک گوشم زمزمه کرد: ترنم با من این جوری بازی کردی و مسبب باختن شدی ولی با کس دیگه ای این کار رو نکن.

مستقیم تو چشم هاش زل زد و پرسیدم: چرا اون وقت؟

نفس عمیقی کشید و گفت: همه مثل من چشم و دل سیر و خودار نیستن.

طرح پوزخند رو لبم پیدا شد.

- چشم و دل سیریتون هم دیدم جناب!

با تموم شدن حرفم امیرحسین دست هاش رو برد پشت کمرم و من رو به خودش چسبوند، حالا دیگه کاملا تو بغلش بودم و به خاطر اختلاف قد تقریباً زیادهمون سرم تو گودی گردنش بود.

لرزش صداش دو چندان شده بود ولی باز آروم زمزمه کرد: اون جوری نفس نکش، قلقلکم می آید.

خودم رو از آغوشش جدا کردم.

- از تانگو فقط تکیه خوردنش رو بلدی؟

چشمکی زد و آروم گفت: نه، می خوام نشونت بدم؟

با سرم گفتم آره.

کامل من رو از خودش جدا کرد و یه دستم رو گرفت و مجبورم به چرخیدنم کرد و بعد از یه دور چرخیدن، پلوهام گرفت و بلندم کرد و چند دور ساعت وار چرخیدیم که وقتی گذاشتم زمین سرم گیج رفت که همین باعث شد نتونم درست ایستم و به جای این که پام رو روی زمین بذارم رو پای امیرحسین بذارم و تو حالت افتادن با کمر بودم که دستش رو پشتم قرار داد و خودش هم به سمتم خم شد و باعث بلند شدن سوت و جیغ و تشویق مهمون ها شد.

تلافی تا نابودی

لبخندی به معنای تشکر بهش زدم که نداشته بود بیفتم و آبروم بره، اومدم با کمکش از اون حالت خارج بشم که زیر گلوم سوخت.

صاف ایستاد و به من هم کمک کرد که وایستم در همون حالت گفت: این هم یه تنبیه کوچولو برات می شه که دیگه انقدر دلبری نکنی و پا رو کفش من نذاری.

چشم غره ای بهش رفتم.

– خوبه آدم حدش رو بدونه.

همه ی این ها تو چند ثانیه اتفاق افتاده بود، با روشن شدن برق ها دوتایی تعظیمی کردیم و پیست رو ترک کردیم.

حالم خوب نبود باید حتما چند لحظه ای رو تنها می شدم، بلند شدم و یکی دو قدمی بیش تر نرفته بودم که امیرحسین پرسید: کجا می ری؟

بی حوصله جواب دادم: دستشویی.

انگار که حال بدم رو درک کرده باشه گفت: می خوای تا دم درش باهات بیام؟

کلافه جواب دادم: نه لازم نیست از خودت پذیرایی کن الان بر می گردم.

شیر آب رو باز کردم و چندین بار جای بوسه ی امیرحسین رو شستم و با دستمال گردنم رو خشک کردم و اومدم بیرون که با قیافه ی برزخی فردین رو به رو شدم.

خواستم محلش نذارم و برم پایین که بازوم رو گرفت.

–تا الان خیلی خودم رو کنترل کردم که این خونه رو روی سرت خراب نکردم، برای کی انقدر ناز و عشوه می ریزی ها؟

به سختی بازوم رو از دستش جدا کردم.

– یادم نیست دعوتت کرده باشم.

با دیدن خدمتکاری که داشت دستشویی رو به یکی از مهمون ها نشون می داد هلم داد سمت اولین اتاق و پشت سرش محکم در و بست.

تلافی تا نابودی

– من نیازی به دعوت کسی ندارم.

اخم هام رو توی هم کشیدم و شاکی گفتم: اما این مهمونی منه و منم مهمون نا خونده نمی خوام.

تکیه اش و از در برداشت و قدمی جلو اومد و تیکه ی فر موهام رو که ریخته بودم رو شونم و تو دستش گرفت.

– بحث رو عوض نکن.

دستش رو پس زدم.

– من با تو بحثی ندارم.

کتش رو در آورد و روی تخت اتاق مامانم این ها انداخت.

– این پسره کیه که اول باهاش بازی کردی و بعد رقصیدی؟

کت رو برداشتم و دستش دادم و به در اشاره کردم.

– پارتنرمه.

کت رو زمین انداخت و باز قدمی رو جلو اومد.

– خوب شد گفتم: پارتنرته و گرنه عمرا می فهمیدم که آقا نقشش چیه، می گم کیه؟ از کجا پیداش شده؟

شمرده گفتم: استادمه و از دانشگاه پیداش شده، سوال دیگه ای نداری؟

از بین دندون های قفل شدش غرید: الان که رفتیم پایین می آی کنار خودم می شینی و از جات هم جم نمی خوری

و گرنه من می دونم و تو، شیر فهم شدی؟

با دستم برو بابایی رو اشاره زدم و تند از اتاق بیرون اومدم، پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم و خودم رو پشت میز

کنار امیرحسین جا دادم.

امیرحسین نگاهی بهم انداخت.

– خیر باشه، چیزی شده؟

هنوز هم از دستش شاکی بودم و همون جوری شاکی هم جواب دادم: نه.

تلافی تا نابودی

بیخیال نشد.

- پس برای چی نفس نفس می زنی؟

لیوانی آب برای خودم ریختم و یه نفس کلش رو سر کشیدم.

- پله ها رو تند اومدم پایین.

نگاه دقیقی بهم انداخت و روی گردنم زوم شد و پرسید: گردنت چرا سرخه؟

اومدم بگم به تو چه که نیلو سر رسید و رو به من گفت: ترنم خانم خوب امشب دورت شلوغه و بی خیال ما شدی ها، ول کن پارتنرت رو یه خرده تو جمع ما باش، بعد هم طبق معمول بدون این که اجازه ی اظهار نظر به من بده دستم رو کشید و به سمت بچه ها برد.

یعنی اگر یه بار این بشر به موقع پریده بود وسط همین چند دقیقه پیش بود.

کمی پیش بچه ها موندم و از ظاهرشون تعریف کردم و یه عالمه حرف های دخترونه زدیم و کلی خندیدیم و آخر سر هم با هم ریختیم روی پیست رقص و دلی از عزا در آوردیم.

به جرات می تونم بگم زمانی رو که پیش بچه ها بودم بهترین بخش مهمونی بود.

با اشاره ی من همه برای صرف شام به باغ دعوت شدن.

برای شام هر کس برگشت پیش پارتنرش و دوتا دوتا پشت میزایی که تهیه شده بود نشستیم و مشغول صرف شام شدیم.

- ترنم؟

سرد جواب دادم: بله؟

دستش رو روی میز گذاشت و تکیه گاه صورتش کرد.

- نمی دونم چرا حس می کنم ناراحتی.

انگشت اشاره ام رو دور تیکه ی فر موهام پیچوندم.

تلافی تا نابودی

- نیستم.

موشکافانه نگاهم کرد.

- ولی صورتت چیز دیگه ای می گه.

نگاهی به جمعیت انداختم.

- صورتم زیاد چرت می گه شما بهش توجه نکن.

این بار با لحن ملایم تر از همیشه پرسید: کسی حرفی زده؟ کاری کرده؟

یه نه کشیده جوابش شد.

دشاش رو برداشت و به صندلی تکیه زد. - پس چرا دیگه مثل اول مهمونی سر حال نیستی؟

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم.

-خوبم، فقط یه کم خسته شدم، چی برات بکشم؟

دستی لای موهای خوش حالتش کشید.

- باشه دوست نداری نگی، نگو ولی آدم رو احمق فرض نکن.

پوف کلافه ای کشیدم و به صندلیم تکیه دادم که دیدم یه صندلی درست کنار صندلی من اضافه شد، برگشتم ببینم کیه که خودش زودتر به حرف او آمد.

- من با پارتنرم به مشکل برخوردم چون کسی رو هم تو این جمع نمی شناختم با خودم گفتم پیام پیش شما، از نظرتون که اشکالی نداره؟

بعد مستقیم خیره شد به من که یعنی کور خوندی دیگه بذارم پیش این مردک تنها بمونی.

امیرحسین نگاهی به هر دومون کرد.

- نه اشکالی نداره.

رو به من کرد ولی مخاطبش و فردین قرار داد.

تلافی تا نابودی

– اتفاقا خوب شد اومدی ما هم کم کم داشتیم به مشکل بر می خوردیم.

صورت فردین با سرعت به سمتش برگشت و پرسید: چه مشکلی؟

اصلا حوصله ی دردسر نداشتم به خاطر همین قبل از امیرحسین جواب دادم: چیز خاصی نبود.

در حالی که بلند می شدم رو به هر دوشون گفتم: ترجیح می دم پیش سپیده شام بخورم تا پیش شما دو تا.

– آره برو اونم تنهاس.

منتظر بودم امیرحسین هم چیزی بگه که دیدم پوز خندی گوشه ی لبشه و مستقیم داره من رو نگاه می کنه.

با دیدن عکس العملش نشستم سرجام و برای سپیده دست تکون دادم که بیاد پیش ما.

– پس چرا نرفتی؟

چشم غره ی ریزی دور از چشم های فردین بهش رفتم.

– نیازی به توضیح دادن نمی بینم.

با جوابم ابروهاش رفت تو هم و خودش رو مشغول غذاش نشون داد.

تا تو باشی این قدر پا رو دم من نذاری.

بعد از صرف شام بچه ها دونه دونه خداحافظی می کردن و می رفتن و من و امیرحسین هم بدرقه اشون می کردیم.

قیافه ی امیرحسین واقعا از سر شام به بعد دیدنی شده بود، یه دستش پشت کمرم بود و می شد گفت نصفه نیمه تو

بغلش بودم، با رفتن همه ی بچه ها حالا دیگه من و سپیده و نیلو و فردین و امیرحسین مونده بودیم.

– ترنم زود حاضر شو می رسونمت.

به میز نزدیکم تکیه دادم.

– ممنونم فردین جان ولی من تا فردا این جا می مونم.

لب بالاش و به دندون کشید و رها کرد.

– نه این جور ی که نمی شه، نمی دارم تنها بمونی.

تلافی تا نابودی

اشاره ای به نیلو و سپیده کردم.

– تنها نیستم این ها هم می مونن.

فردین که قانع شده بود دستش رو گذاشت رو شونه ی امیرحسین و گفت: پس ما دیگه می ریم.

امیرحسین که لحن دستوری توی کلام فردین رو گرفته بود رو به نیلو و سپیده گفت: خدائگهدار شب فوق العاده ای بود

بعد اومد نزدیک تر و در گوش من گفت: یادت باشه که امشب حسابی بد جنسی کردی، منتظر تلافیم باش ترنم خانم.

برای این که فردین قاطی نکنه در جواب نگاه سوالیش رو بهش لبخند زدم.

این عضله های صورتم به غلط کردن افتادن بس که امشب الکی نیشم رو واسه هر چیز و هر کسی باز کردم.

بلند جواب دادم: خیلی خوش حالم که بهتون خوش گذشته، حتما منتظر دعوتتون هستم به امیددیدار.

امیرحسین خون سرد نگاهم کرد.

– می بینمتون، خدائگهدار.

فردین که انگار خیالش راحت شده بود گفت: خداحافظ تا بعد.

با رفتن پسرها سه تایی زدیم زیر خنده که نیلو گفت: وای ترنم نترکی بیچاره وقتی عشوت رو دید کلا خودش رو باخت هیچ بازی رو هم باخت آخه!

چشمکی زدم و بازوم رو به نشونه ی قدرت نشون دادم.

– ما اینیم دیگه.

سپیده که خنده اش شدت گرفته بود یکی کوبید پشت کمرم که فکر کنم قطع نخاع شدم.

– دیدید وقتی بازی رو باخت چه جووری قرمز کرد؟

نیلو که رو به غش کردن بود بریده بریده گفت: وا...ی...ن...گو...م...حش...ر...ب...ود.

تلافی تا نابودی

حالا قسمت قنشنگ هاش رو نبودید.

سپیده در اتاق رو باز کرد و پرسید: مگه با بنده خدا دیگه چه کار کردی؟

پشت سرش وارد اتاق شدیم و با چند ثانیه تاخیر گفتم: تو خماری بمونید تا من از شر این وضعیت.

اشاره ای به لباس هامم و آرایشم کردم.

- خلاص شم بیام براتون بگم.

دوتایی ایشی گفتن و از اتاق رفتن بیرون، فکر کنم اون ها هم از خدا خواسته رفتن یه سر و سامونی به خودشون بدن.

چند دقیقه بعد همگی رو تخته بودیم و داشتیم راجع به اتفاقای ریز و درشتی که برامون تو مهمونی افتاده بود حرف می زدیم.

- ترنم؟

خسته شده بودم و خوابم می اومد.

- هوم؟

نیلو حرصی شد.

- سپیده می بینی شعورش زیر خط فقره، نشد من یه بار این رو صدا کنم و جوابش جانم باشه.

سپیده چشمکی زد.

- خب شاید جانم هاش رو ذخیره کرد برای آینده و استاد عزیزش.

نیلو که با جواب سپیده شارژ شده بود بلند شد نشست رو تخت و رو به من گفت: می گم ترنم با این چیزهایی که تو از امشب تعریف کردی خودت رو افتاده بدون.

دستش رو کشیدم که با صورت بین بالشت من و سپیده پرت شد.

- فکر نکنم از اون استادها باشه.

تلافی تا نابودی
سر جاش جا به جا شد.

- چیه؟ طرفداریش رو می کنی؟ تا دیروز من می گفتم فلانی استاد خوبیه پشت چشم نازک می کردی.
به پلو خوابیدم.

- هنوز هم می گنم ولی می گم فکر نکنم عقیده ای باشه، که اگر هم باشه برام مهم نیست تهش اینه که درسش و حذف می کنم دیگه.

نیلو که از خون سردیم شاکی شده بود پشتش رو بهم کرد و رو به سپیده گفت: می بینی چه از خود متشکره؟
-الو، سپیده؟

بلند شدم برم دستشویی که رو به نیلو گفتم: خنگ جانم وقتی جواب نمی ده یعنی خوابه از من می شنوی تو هم بگیر بخواب و یه خرده به اون فکت استراحت بده.

نیلو از تخت اومد و پایین و گفت: دختره مثل خرس گرفته خوابیده ولی الان داغ حالیش نیست وقتی نصف شب جفت پا رفتی تو صورتش می فهمه این جا نباید می خوابید.
زبونم رو براش در آوردم.

- موافقم.

همون جور که به سمت در می رفت گفت: خدا خودش شفات بده، بعد با اشاره به در دستشویی ادامه داد: زودتر برو تخلیه کن تا از این بیش تر بهت فشار نیاورده، شب بخیر.
بشکنی زدم.

- آخ گفتمی چشم هام شده آکواریم، خوب بخوابی.

نزدیک های ظهر بود که با سر و صدایی که از پایین می اومد بیدار شدم، بعد از یه حموم سوسکی موهام رو سشوار کشیدم و لباس پوشیده با برداشتن سوئیچم از عمارت بیرون زدم.
نیم ساعت بعد با گرفتن نون محلی و محصولات صبحونه ی محلی راهی عمارت شدم.

وقتی رسیدم کارگراها خونه رو کاملا مرتب کرده بودن و رفته بودن، با واریسی کارشون به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم اشرف خانم در حال آشپزیه و مثل همیشه غرق کارش و حواسش به اطرافش نیست، من هم وسایل رو خیلی آروم گذاشتم رو میز و از پشت بغلش کردم که ترسیده جیغ بنفشی کشید و پشت هم تکرار می کرد: کمک، کمک، ترنم خانم، آقا صفر، کجایید؟ یا ابوالفضل بیاید کمک این الان من و می کشه.

من که از خنده ریشه رفته بودم با صدایی که سعی داشتم مفهوم باشه اما نبود بریده بریده گفتم: هی...س...اش...رف...خا...نم...من...م.

با برگشتن اشرف خانم خنده ام شدت گرفته بود که با حرفی که زد بدترم شدم.

- وای خدا خیرت بده دخترم، یارو داشت می کشتتم، چاقو گذاشته بود زیر گلوم.

دیگه نتونستم رو پاهام وایستم و از شدت خنده پخش زمین شده بودم و با دست اشاره می کردم که من بودم.

اشرف خانم بیچاره هنگ کرده به من نگاه می کرده که به سرفه افتادم، پیرزن بیچاره هول هولکی یه لیوان آب ریخت و داد دستم و گفت: بیا مادر این و بخور آروم شو ببینم چی می گی.

لیوان رو گرفتم و سعی کردم آب و یه نفس بالا برم تا جلوی خنده ام رو بگیره، تا حدی هم موفق بودم.

اشرف خانم که دید آروم شدم دستش رو به طرفم دراز کرد و کمکم کرد بلند شدم، تو همان حالت گفت: خب حالا بگو ببینم چی می گفتی دختر قشنگم.

با یادآوری موضوع باز خنده ام گرفت که به سختی کنترلش کردم.

- اشرف خانم خوب جو می دی، چاقو کجا بوده؟ قصدم نداشتم بکشم، فقط خواستم یه شوخی باهاتون کرده باشم.

اشرف خانم که تازه دو هزاریش جا افتاده بود دلخور گفت: مادر آخه این چه کاریه با من پیرزن می کنی؟ نمی گی یه وقت از ترس سخته می کنم؟

- در حالی که لپم رو ماساژ می دادم گفتم: خدا نکنه این چه حرفیه که می زنید؟ من که کاری نکردم.

اشرف خانم که ناراحتیش از بین رفته بود گفت: امان از دست تو دختر که انقدر شیطونی، من رو سخته ی ناقص دادی تازه می گی کاری نکردی؟

تلافی تا نابودی

همیشه وقتی می دیدم طرفم کوتاه بیا نیست قیافم رو مظلوم می کردم تا دلش برام بسوزه و بی خیال شه الانم دقیقاً همون کار و کرده بودم.

اشرف خانم با مهربونی خاصی گفت: الهی عزیزم، حالا چرا بغض کردی؟ من که چیزی نگفتم بهت، اصلاً مگه دلم می آد چیزی بهت بگم؟

سرم رو پایین انداختم که باز گفت: اصلاً بدو بیا بغلم ببینم.

خودم رو بغل اشرف خانم انداختم.

– شرمنده.

باز تو دلم از عملی شدن نقشه ام بله برون بود که اشرف خانم من رو از خودش جدا کرد.

– الهی من دورت بگردم که انقدر خانمی، مادر تا تو بری و دوستان رو بیدار کنی من هم میز صبحونه رو می چینم.

با گفتن باشه ای به اتاق مهمان رفتم که سپیده و نیلو اون جا خواب بودن.

سپیده بر اثر لگدهایی که دیشب از من دریافت کرده بود دمش رو گذاشته بود رو کولش و پیش نیلو رفته بود، با ملایمت خاصی بیدارشون کردم که هر دوشون تعجب کرده بودن.

نیلو نگاهی به سپیده کرد.

– سپیده خدا به دادمون برسه.

سپیده آب دهنش و با صدا قورت داد.

– بوی آرامش قبل طوفان می آد مگه نه؟

نیلو با سر حرفش و تایید کرد و دست هاش رو بالای سرش برد.

– ترنم به جون عموصفر هر چی شده تقصیر این سپیده اس.

– مگه چی شده؟

سپیده هم به تبعیت از نیلو دست هاش رو بالای سرش برد.

تلافی تا نابودی

– نه همش تقصیر خود مارمولکش بود.

برو بابایی نثار جفتشون کردم.

– بشمار سه می آید پایین که از گرسنگی مُردم.

دست هاشون رو پایین انداختن.

– خب زودتر می گفתי گرسنته که ما از ترس زرد نکنیم.

چشمک زدم و گفتم: بد نیست آدم هر چند وقت یه بار ابهتش رو به رخ بکشه.

بعد از خوردن صبحونه با بچه ها یه گشتی تو روستا زدیم و آخر هم به سمت آبشار زیبایی که اون جا بود رفتیم و بعد از کلی عکس گرفتن و آب بازی کردن به خونه برگشتیم، با خوردن ناهار خوشمزه ای که اشرف خانم زحمت درست کردنش رو کشیده بود، کم کم شروع کردیم به جمع کردن وسایلمون و بعد از یه استراحت کوچیک و دیدن فیلم طنز باحالی که سپیده گرفته بود به خونه برگشتیم تا از کلاس شنبه ی استاد کریمی جا نمونیم.

با بدرقه ی عموصفر و خانمش من و نیلو هم از سپیده خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

تو ماشین نیلو نصف بیشتر مسیر رو خواب بود که اگر ولش می کردم تا خود خونه شون باز می خوابید و انگار نه انگار که حوصله ی من بیچاره سر رفته.

با زنگ خوردن گوشیش، خواب آلود چشم هاش رو باز کرد و بعد از پیدا کردنش جواب داد.

– سلام بله؟

...

– آره خواب بودم.

..

– راه افتادیم، فکر کنم تا نیم ساعت دیگه خونه باشم.

...

تلافی تا نابودی

– باشه.

... –

– تو کجایی؟

... –

– آها خوش بگذره.

... –

– نه دیگه خداحافظ.

... –

– همچنین.

گوشی رو انداخت داخل کیفش و خمیازه ای کشید و چشم هاش رو بست که صداش زدم: نیلو؟

– بله؟

با لحن غر زدن گفتم: پاشو دیگه مسخره از وقتی راه افتادیم تا همین الان یه کله گرفتی خوابیدی.

شالش رو روی صورتش کشید

– به جون ترنم خمار خوابم.

ایشی کردم.

– به جان خودت، کلم بروکلی.

نیلو خندید و گفت: باشه اصلا به جان شلغمت.

حرصی و کشیده صداش زدم: نیلو؟

شال رو از صورتش زد کنار و رو به من نشست.

تلافی تا نابودی

– حناق یه ربع، چته تو؟

لبخند دندون نمایی زدم.

– هیچی، نخواب.

صاف نشست و گفت: نمیری تو که نمی ذاری دو دقیقه من بخوابم.

نوچ نوچی کردم.

– رو نیست که سنگ پاست.

نیلو شکلکی در آورد.

– همینی که هست می خوای بخواه نمی خوای هم باید بخوای.

دنده رو عوض کردم.

– بچه پرو رو ببین ها.

نیلو که از کل کل با من سر حال شده بود گفت: روم به تو رفته.

حرصی نگاش کردم.

– بله حق با شماست.

نیلو دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

– نه تب هم که نداری.

دستش رو پس زدم و گفتم: اصلا نباید با تو مثل آدم برخورد کرد، لیاقت نداری.

هم زمان با شکستن قلنج انگشت هاش گفت: نه به جون ترنم بحث لیاقت نیست، می دونی از بس مثل آدم برخورد

نکردی یه بارم که رفتار می کنی حس می کنم دست خودت نیست و چیزیت شده.

یکی تو بازوش کوبیدم.

تلافی تا نابودی

- خب حالا، بگو ببینم کی بود زنگ زد؟

متفکر دستی به چونه اش کشید.

- مگه فضولی؟

هم زمان با تگون دادن سرم گفتم: خیلی، معلومه؟

خنده ی کوتاهی کرد.

- بد جوری.

جلوی در خونه شون نگه داشتیم.

- برو پایین پرو بازی هم در نیار.

نیلو که تازه موقعیت رو آنالیز کرده بود گفت: ا کی رسیدیم؟ چه خوب اومدیم.

به در ماشین اشاره کردم.

- جمع نبند ببینم تو که نصف بیش تر مسیر رو خواب بودی.

نیلو چشم غره ای بهم رفت.

- خوب حالا یه بار خوابیدم هی بکوب تو سرم، کاری نداری؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم: از اولشم نداشتم، خوش اومدی عزیزم.

سری به نشونه ی تاسف تگون داد و حرصش رو سر در ماشین خوشگلم پیداه کرد.

با رسیدن به خونه مامانم به استقبالم اومد و یه عالمه قربون صدقه ام رفت، بعد هم کلی سوال پیچم کرد و وقتی

مطمئن شد کاملاً تخلیه اطلاعاتیم کرده اجازه ی مرخصی داد.

چند تا پله بیشتر نرفته بودم که صدام زد.

- ترنم؟

تلافی تا نابودی

ایستادم و جواب دادم: جانم؟

مامانم با صدای بلندی گفت: شام غذای مورد علاقت رو پختم در اتاقت رو قفل نکنی و بخوابی.

شروع کردم به بالا رفتن و همزمان گفتم: باشه مامان جان.

سر میز شام بودیم که بابام گفت: ترنم شنیدم جشن این سریت خیلی خاص تر از سریای پیش بوده و گویا یکی از استادها پارتنرت بوده.

لبخند سخته ای زدم.

– نه اتفاقا مثل همیشه بود.

بابام غذای تو دهنش و قورت داد.

– که این طور، عکس نگرفتی ببینم چه جوری شده بودی؟

یه لیوان آب ریختم و جرعه ای ازش رو با غذای توی دهنم پایین دادم و با حفظ آرامشم گفتم: چرا یه چند تایی قبل از این که مهن ها بیان انداختم ولی تو لب تابمه بعد شام نشونتون می دم.

مامانم برای شکستن جو سنگین به وجود اومده با لحن هیجانی گفت: چه خوب پس حتما نشونمون بده.

در حالی که دور لبم رو با دستمال پاک می کردم چشم آرومی رو زمزمه کردم و رو به مامانم بلند تر ادامه دادم: ممنون مامان جون، واقعا خوشمزه بود.

مامانم لبخند مهربونی زد.

– نوش جونت عزیزم.

بابام لیوان دوغش رو گذاشت روی میز و گفت: ممنونم خانم.

مامانم آروم چشم هاش رو بست.

– نوش جان.

تلافی تا نابودی

داشتیم ظرف های شام رو جمع کی کردم که بابام گفت: ترنم تو نمی خواد به مامانت کمک کنی بیا برو لب تابت رو بیار.

سری تکون دادم و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم و با برداشتن گوشی و لب تابم برگشتم پایین، پیش مامان و بابام که دیدم منتظر توی پذیرایی رو مبل سه نفرمون نشستن، خودم رو بینشون جا دادم و با نشون دادن هر عکس یه خرده از مهمونی رو براشون تعریف می کردم البته با سانسور زیاد.

بعد از نشون دادن عکس ها با بوسیدن مامان و بابام و گفتن شب بخیری به اتاقم رفتم و بعد از یه گشت کوچیک تو فضای مجازی، ساعت گوشیم رو برای هشت صبح تنظیم کردم و بازم مثل همیشه با رسیدنم به تخت خوابم برد.

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و برای سرحال تر شدنم یه دوش سوسکی گرفتم و اومدم بیرون و بعد از پوشیدن لباس هام، موهام رو همون طوری خیس بالای سرم محکم بستم و شروع به آرایش کردن، کردم.

با تموم شدن کارم یه خرده اتاقم رو مرتب کردم و به آشپزخونه رفتم و با کمال آرامش صبحونم رو خوردم، بعد سوئیچ مامانم رو برداشتم و با دو پله ها رو بالا رفتم و با دیدن مامانم که پشتش به من بود و داشت به سمت اتاقم می رفت تا مثلاً بیدارم کنه، از پشت بغلش کردم و آروم گونه اش رو بوسیدم و سوئیچ ماشینش رو جلوش تکون دادم.

- سلام عرض شد خانم سحر خیز.

با جا به جا کردن کیفم رو دستم عقب عقب به سمت پله ها راه افتادم.

- سلام از ماست مامان قشنگم.

قیافه ی مامانم مچاله شد.

- جمع کن خودت رو ترنم، در ضمن اول مراقب خودت بعد هم مراقب ملوسکم باش.

رسیدم پایین پله ها قبل از باز کردن در به سمت مامانم برگشتم.

- مراقبم، خداحافظ.

مامانم دستی تو موهای بلوندش کشید.

- ببینیم و تعریف کنیم.

تلافی تا نابودی

سوار ماشین شاسی بلند مامانم شدم و به سمت خونه ی نیلو این ها راه افتادم و با رسیدنم سه تا بوق زدم که بیرون اومد و یه دور کوچه رو نگاه کرد اما توجهش به سمتم جلب نشد، من که دیدم شیش می زنه پیاده شدم.

- نیلو شیش و هشت می زنی؟ بیا سوار شو دیگه.

نیلو که چشم هاش قلب شده بود اومد سمتم و دستی به روی سقف ماشین کشید.

- ایول، این دیگه ماشین کیه؟

چشم غره ای بهش رفتم.

- خدا خوبت کنه یعنی چشم های به این درشتیت تا حالا ماشین رو تو باغمون ندیده بود؟

زبونش رو در آورد.

- دیده بودم ولی فکر نمی کردم مامیت بذاره بیاریش.

با دستم اشاره کردم که بشینه و هم زمان گفتم: اجازه نداد، اول کش رفتم بعد رو کردم که نتونه چیزی بگه.

در ماشین رو بست.

- از تو آب زیر کاه تر خودتی.

خندیدم و گفتم: خبریه؟ خوشگل کردی.

عشوه ای اومد.

- خوشگل که بودم ولی خب امروز بیش تر خوشگل شدم آخه بعد کلاس با ساسان می خوامیم بریم بیرون.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

- چیزهای جدید می شنوم.

پشت چشمی نازک کرد.

- ما اینیم دیگه، نکنه فکر کردی به خاطر تو تیپ زدم؟

تلافی تا نابودی
ادای عق زدن در آوردم.

– آه آه یکم برای خودت کیک و نوشابه باز کن گشنه نمونی، از خود راضی جان فکر کردم واسه استاد کریمی تیپ ردیف کردی.

نیلو که انگار کشف تازه ای کرده باشه صاف نشست.

– نه بابا ولش کن اون رو، بذار از ساسان بگم.

منتظر نگاهش کردم که خودش ادامه داد.

– وای ترنم این بشر عالیه، یعنی این قدر خوب و با شخصیت که اصلا نمی دونم چه جوری توصیفش کنم از این ها مهم تر این که اون عاشق تر از منه و فکر می کنم این موضوع به نفع من باشه.

ماشین و پارک کردم.

– این که اون عاشق تره یعنی یه پیشرفت چشم گیر داشته تو قلبت دیگه مگه نه؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد که گفتم: از این موضوع خبر داره؟

این بار سرش و به طرفین تکون داد.

– نه نمی خوام فعلا بهش بگم، دوست ندارم حس کنه من رو تمام و کمال تصاحب کرده و دیگه تلاشی نکنه.

لبخندی از سر رضایت زدم.

– اوه چه سیاست مدار شدی.

نیلو هم پیاده شد.

– ترنم به نظرم باید در مقابل آقایون سیاست به خرج بدی، شل بگیری کارت تمومه.

براش دست زدم.

– آفرین این خیلی خوبه، ولی حالا بیا پایین از منبرت که سرم رو بردی.

باز بازوی بیچاره ام رو هدف گرفت.

تلافی تا نابودی

– تو اصلاً لیاقت نداری.

بعد از چند دقیقه انتظار استاد اومد؛ بعد از سلام و احوالپرسی همیشگیش شروع کرد به تند تند درس دادن که بچه ها اعلام کردن وقت آنتراکه.

همراه نیلو و ساسان بلند شدیم تا به سلف بریم که استاد صدامون کرد.

– خانم اکبری و نیک روش لطفاً بمونید باهاتون کار دارم.

ساسان سوالی نگامون کرد که با بالا انداختن شونه اظهار بی اطلاعی کردیم.

– باشه پس من می رم سلف، شما هم کارتون تموم شد بیاید.

با رفتن بچه ها استاد به حرف اومد.

– چرا تقلب کردید؟

دوتایی هم زمان با نیلو زدیم کوچه ی علی چپ: راجع به چی حرف می زنید استاد؟

از پشت میزش بلند شد و رو به رومون ایستاد.

راجع به برگه هاتون که با هم مو نمی زد.

نیلو سریع واکنش نشون داد.

– ولی اگر یادتون باشه ما پیش هم نبودیم، چه جوری می گید تقلب کردیم؟

استاد دستی به ته ریش مرتبش کشید.

– این دقیقاً سوالیه که دوست دارم جوابش رو بدونم، می شه بگید چه جوری تقلب کردید؟

گوشیم رو توی کیفم پرت کردم.

– ما تقلبی نکردیم.

نگاه دقیقی بهم کرد.

تلافی تا نابودی

- یعنی می خوام بگی دارم دروغ می گم؟

شونه ای بالا انداختم.

- من حرفم رو می زنم، شما حق دارید هر جور که دوست دارید برداشت کنید.

لبخند دخترکشی زد.

- حیف از اون استادها نیستم که وقتی تو برگه نمره گرفتید بهتون کم بدم و بگم که نمره نیاوردید و از کلاس

اخراجید اما این هم بگم بهتون یه بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک.

حتم داشتم اگر فردین جای امیرحسین بود الان به جای لبخند و حفظ آرامشش عربده می زد و خط و نشون می کشید.

با تکون دادن سرم به چپ و راست دست از مقایسه شون برداشتم.

- استاد چند شدم؟

به سمت کیف سامسونت چرم تیره رنگش رفت و با برداشتن گوشیش از داخلش رو به ما گفت: با کمک هم بالاترین

نمره برای شما دوتا ست، هر دو هجده شدید.

نیلو که به وجد اومده بود اخ جون ریزی گفت.

- استاد ما می تونیم بریم؟

استاد سری تکون داد.

- بله البته ولی لطفا من رو چند لحظه با دوستتون تنها بذارید.

نیلو نگاهی بهم کرد و بعد رو به استاد پرسید: استاد امکانش هست که من برم خونه؟

- البته ولی حتما جزوه رو از بچه ها بگیرید.

نیلو گونه ام رو بوسید و دم گوشم آروم گفت: یک بین المل که می گن تویی بعد رو به استاد ادامه داد: حتما، با

اجازتون.

تلافی تا نابودی

– ترنم؟

پسره ی بی احساس یه جوری اسم آدم رو صدا می زنه که تک تک سلولات از لحن سردش یخ می زنه.

من هم مثل خودش سرد جواب دادم: بله استاد؟

– من امروز ناهار رو دانشگاه نمی خورم.

خب نخور، کارد بخوره به اون شکمت، اصلا چرا داری به من می گی؟! به من چه؟

استاد که حواسم پرتیم رو دید باز صدام زد.

– ترنم؟

سریع خودم رو جمع و جور کردم.

– خب؟

با سرفه ای تصنعی صداش رو صاف کرد. – ناهار و با هم باشیم.

بیا من می گم این بشر کوه یخه باور نمی کنید، یه خواهش نکنی یه وقت.

نگاهی به ساعت انداختم.

– ولی مادر من از این قضیه اطلاعی نداره و ماشینش هم دست منه، ممکن بخواد بیرون بره.

باز همون جوری بدون ذره ای نرمش گفت: الان زنگ بزن اطلاع بده بگو اگر هم خواست جایی بره با ماشین تو بره،

بهونه ی دیگه ای هم می مونه که بخوای بیاری؟

حرصی لبم رو به زیر دندونم کشیدم و پیامکی برای مامانم فرستادم.

«سلام مامان جان من امروز با همون استادم که پارتنرم بود تو جشن ناهار می رم بیرون، سویچم رو میزم اگر جایی

خواستی بری ماشین رو ببر، یه عالمه دوست دارم.»

یکم این پا و اون پا کردم و آخر دلم رو به دریا زدم

– چرا خودتون نمی رید؟

تلافی تا نابودی

دستی بین موهاش کشید و با لحنی که لایه هایی از غم توش پیدا بود گفت: عادت ندارم تنهایی غذا بخورم راستش حاضرم با دشمنم سر یه میز بشینم ولی تنها نباشم.

دلم نخواست بیش تر کنکاش کنم چون حس کردم اذیت می شه.

- باشه پس من بعد از کلاس یه کوچه پایین تر از دانشگاه منتظرتونم.

ابرویی بالا انداخت و قدمی نزدیکم شد.

- چرا اون جا؟

مستقیم تو چشم هاش زل زدم.

- آخه تو دانشگاه می بینم من هم حوصله ی درد سر ندارم.

چرخید و به سمت پنجره ی کلاس رفت و پرسید: اشکالی داره ما رو با هم ببینن؟ نکنه کسی برات مه...

نذاشتم حرفش و تموم کنه.

- هیچ کس برام مهم نیست، من به خاطر شما گفتم وگرنه من که عادت دارم پشت سرم وز وز بشنوم.

از پنجره فاصله گرفت و تاکید وار گفت: فکر می کردم گفته باشم خیلی بدم می آد کسی حرفم رو قطع کنه این طور نیست؟

با دستم موهای خارج شده از مقنعه ام رو داخل فرستادم.

- گفته بودید ولی این بار و لازم دونستم که حرفتون رو قطع کنم.

از این همه صراحتم جا خورد.

- خوشم می آد حتی وقتی ممکن چیزی به ضررت هم باشه عین حقیقت رو می گی.

از تعریفش لبخند کم رنگی رو لب هام نقش بست که باز ادامه داد: من امروز ماشین نیاوردم می خواستم بدونم اگر اشکالی نداره با ماشین مامانت بریم.

به لبخندم رنگ بیش تری بخشیدم.

تلافی تا نابودی

- نه ایرادی نداره.

رفت رو صندلیش نشست.

- خوبه، ماشین مامانت چیه؟

اصلا دلم نمی خواست بپرسه چون هر بار که ازم پرسیده بودن و مدل ماشین رو گفته بودم لقب مرفه بی درد رب گرفته بودم، به خاطر همین با پایین تر تن صدام جواب دادم: پروشه.

خود به خود یه ابروش بالا رفت.

- اوه با این حساب ناهار رو باید یه جای خوب بخوریم که به کلاس ماشینی که سوار شدیم هم بیاد.

از رفتارش خیلی خوشم اومد، مثل خیلی های دیگه قضاوتم نکرد پس با همون لبخند گفتم: سخت نگیرید برای من نظر دیگران هیچ اهمیتی نداره.

تکیه داد به صندلیش و خیلی آروم دست زد.

- چه عجب ما یه رفتار مثبت از شما دیدیم.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

- شما اون وجه از شخصیتم رو می بینید که خودم می خوام نشون بدم نه بیشتر از اون رو.

سری تگون داد و گفت: که این طور.

بعد اشاره ای به ساعت ساده ی روی دیوار کرد.

- دو دقیقه برو بیرون یه هوایی بخور و زود برگرد که کلاس رو شروع کنم، دیر نکنی که مجبور می شی تا آخرش بیرون بمونی.

وقتی برگشتم با نگاهی به ساعت فهمیدم ده دقیقه از زمانی که گفته بود بیش تر بیرون بودم با تعلل در رو باز کردم؛ دیدم همه ی بچه ها برگشتن و استاد هم با یه نیمچه اخمی داره با گوشیش کار می کنه، بعد از یکی، دو دقیقه بلند شد و شروع کرد به درس دادن، درسته که درسش یه خرده سخت بود ولی واقعا عالی تدریس می کرد و همه رو مجذوب روش تدریسش می کرد.

تلافی تا نابودی

با سیاه کردن کل تخته دست از نوشتن برداشت و بعد از چند دقیقه یکی از بچه ها رو صدا زد.

– خانم ترکاشوند لطفا چند لحظه تشریف بیارید.

با رفتن مینا بچه ها شروع کردن به صحبت کردن که استاد چند ضربه ای به میزش زد و ما رو به سکوت دعوت کرد.

بعد از چند لحظه با صدایی که جدیتش رو می رسوند رو به ما گفت: از خانم ترکاشوند خواستم بیان تا برگه هاتون رو پخش کنن و با افرادی که لب مرز بودن یه خرده از دانسته هاشون رو به اشتراک بذارن تا بلکه اون ها هم نمراتشون بالاتر بیاد اما موضوع خوشحال کننده اینه که همتون حداقل نمره رو گرفتید.

نگار با لحن لوس همیشگی که از نظر من خیلی چندان بود پرسید: یعنی بالاترین نمره برای مینا بوده؟

استاد خودش رو مشغول برگه ها نشون داد.

– نه ایشون دومین نمره ی خوب کلاس رو گرفتن.

دریا با لحنی متعجب رو به استاد پرسید: پس چرا از نفر اول نخواستید با افرادی که نمره اشون لب مرز کار کنه؟

با دادن برگه ها به دست مینا هم زمان چشم غره ای به من رفت.

– شخص اول تو فاز این کارها نیست و ترجیح می ده به جای یاد دادن تقلب برسونه.

– استاد نمرات رو نمی خونید؟

اوف چرا این کلاس لعنتی تموم نمی شه که دیگه صدای چندان این دختره رو نشنوم؟

استاد با حالتی که تعجب تو چهرش و صدایش مشخص بود پرسید: بخونم؟ فکر می کردم بدونید که از این چیزها خوشم نمی آد، الان هم لطفا یه قلم و کاغذ بردارید تا اشکال هاتون رو یادداشت کنید و بعد هم برگه ها رو تحویل بدید.

با اشاره ی استاد، مینا برگه ها رو پخش کرد و همه شروع به یادداشت برداری از اشکال هاشون کردن.

مینا به سمت استاد برگشت.

– استاد نیلوفر و آقا ساسان نیستن برگه هاشون رو چه کار کنم؟

تلافی تا نابودی

همون طور که سرش پایین بود جواب داد: بدید خانم اکبری تا براشون یاد داشت بردارن.

مینا به سمتم اومد و برگه ها روی میزم گذاشت.

برگه ها رو برداشتم و پرسیدم: چند شدی؟

لب هاش و غنچه کرد.

- فکر می کردم خیلی بیش تر از این ها بشم، اما همین هم خوبه.

ابروم رو بالا انداختم.

- مینا نپرسیدم از نمرت راضی ای یا نه گفتم چند شدی؟

از حرص شکلکی در آورد و مختصر جواب داد: هفده و نیم، تو چی؟

- من و نیلو با هم هجده شدیم.

مینا درست رو به روم ایستاد تا تسلط بیش تری داشته باشه.

- پس باز هم تقلب کردید که استاد اون جوری می گفت.

لبخند دندون نمایی زدم.

- اوهوم.

مینا چشمکی زد و گفت: خدایی شما دیگه آخرشید، چه جوری تقلب کردید آخه؟

خودکارم و روی دفترم رها کردم.

- مخفیه خانم، اتفاقا استاد هم خیلی دوست داشت بدونه الان هم به خاطر همون این جوری زوم کرده که ببینه من

و تو چی می گیم.

مینا که پشتش به استاد بود خندید.

- از دست شما دو تا.

تلافی تا نابودی

دستم و روی سینه ام گذاشتم و کمی تو حالت نشسته براش خم شدم.

- چاکریم.

مینا بشکونی از بازوم گرفت.

چرا همه سر جنگ دارن با بازوی بیچاره ی من؟

- خوبه لایشم که پر کردی!

استاد پاشد ایستاد.

- خانم ترکاشوند اون جا با خانم اکبری جلسه گرفتید؟

زودتر از مینا به حرف اومدم.

- نه داشتیم تبادل اطلاعات می کردیم.

استاد سری تکون داد.

- خوش حال می شم اگر تبادل اطلاعاتتون تموم شد جلسه رو تمومش کنید، بعد رو به بچه ها ادامه داد: لطفا برگه ها رو زودتر بیارید هر کی هم که برگه اش رو تحویل داد می تونه تشریف ببره، خسته نباشید.

همراه بچه ها از کلاس خارج شدم و توی پارکینگ منتظر استاد موندم تا بیاد.

با اومدنش قشنگ متوجه ی تغییر نگاه دخترها و پسر ها شدم، مثل این که به یکیشون زیادی فشار وارد شده بود که اومد از جلوم رد شد و طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: کاش زودتر می گفتم با دانشجوها حال نمی کنی اون وقت ما هم خودمون رو استاد معرفی می کردیم.

حیف که تنها نبودم وگرنه یه جوابی بهش می دادم که دیگه تا شعاع ده کیلومترییم آفتابی نشه.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با جمع کردن حواسم سوئیچ رو به سمت استاد گرفتم.

- استاد شما پشت فرمون بشینید.

نیمچه اخمی کرد.

تلافی تا نابودی

- ترنم الان امیرحسینم نه استاد کریمی، به نظرم خودت بشینی بهتره باشه.

ا پس رو صدا زدن اسمش حساس بود من هم که بی آزار تاکید وار گفتم: اما هنوز تو دانشگاهیم.

ابرو انداخت بالا.

- لازمه که ذکر کنم سر کلاس نیستیم و داریم دوستانه با هم می ریم که ناهار بخوریم؟

چیزی نگفتم و هر دو سوار ماشین شدیم و از دانشگاه خارج شدیم.

نیم نگاهی به نمی رخ ساکت امیرحسین انداختم و پرسیدم: کجا برم؟

دستی بین موهای خوش حالتش کشید.

- برام فرقی نداره فقط یه خرده تند تر برو که زودتر برسیم تا از گرسنگی تلف نشدم.

لبخندی زدم.

- به نظرم رستوران خیمه خوب باشه.

- اتفاقا تعریفش رو زیاد شنیدم ولی تا به حال قسمت نشده برم.

نگاهی به ساعت انداختم.

- مطمئنم که خوشتون می آد.

- نه خوشم اومد مثل این که واقعا خوش سلیقه ای.

با دستم به محوطه ی پشت رستوران اشاره کردم.

- اینی که می بینید یه ذره از اون بهشتیه که می خوام نشونتون بدم.

متعجب نگاهی به فضای اطرافش انداخت.

- با این وضعیت خیلی مایلیم که زودتر جایی رو که می گی و ببینم، تو به این همه زیبایی و خلاقیت می گی نصفه و

نیمه، پس خیلی مشتاقم که بهشت کاملت رو ببینم.

تلافی تا نابودی

با لبخند گفتم: از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن، الان هم من هر چه قدر تعریف کنم شما تا نبینی نمی تونی به درستی حرفم پی ببری.

با رسیدنمون به محل مورد نظر سکوتی خالی از هیاهوی اون طرف آرامش نابی رو مهمونمون کرد و باعث شد الاچیق هایی که به صورت خیمه بودن و با طرح آب روان تزیین شده بودن و اون فضای بسیار زیبای جلوی هر آلاچیق که شامل انواع گل رز بود به زیبایی هر چه تمام تر خود نمایی کنند و در نهایت این امیرحسین بود که اون سکوت دل نشین رو شکست.

- ترنم اینجا معرکه است، تا به حال جا به این قشنگی ندیده بودم. اصلا جوری محو زیبایش شدم که گرسنگی ام یادم رفت.

چشمک ریزی زدم.

- پس بهتره غذای خوبش رو هم امتحان کنید که همه چی تکمیل بشه.

تو یکی از چند تا آلاچیق موجود نشستیم. با اومدن گارسون، امیرحسین رو به من پرسید: چی می خوری بانوی خوش سلیقه؟

الکی عرق رو پیشونیم رو پاک کردم.

- انقدر خجالتم ندید دیگه، من شیشلیگ ویژه با تموم مخلفاتش و شما؟

نگاهی اجمالی به منو انداخت.

- منم چلو ماهیچه ی ممتاز با مخلفات.

گارسون یاد داشت ریزی برداشت و رو به ما پرسید: چیز دیگه ای میل ندارید؟

امیرحسین سوالی نگاهم کرد که آروم نه رو زمزمه کردم امیرحسین هم از گارسون تشکر کرد.

چند دقیقه بعد در حالی که در سکوت مطلق داشتیم ناهارمون رو می خوردیم گوشیم زنگ خورد، از امیرحسین معذرت خواستم و با پاک کردن دور لبم تماس رو وصل کردم.

- سلام جانم؟

تلافی تا نابودی

مامانم با صدایی گرفته پرسید: ترنم کجایی؟

کمی نگران شدم و چنگالم و تو ظرف سالادم رها کردم.

- رستورانم چیزی شده؟

صداش بدتر شد.

- کی خونه می آمی؟

جرعه ای آب نوشیدم و سعی کردم خون سردیم رو حفظ کنم.

- تا پنج کلاس دارم، نمی خوام بگی چی شده؟

انگار به گریه افتاد.

- پاشو بیا خونه تا بهت بگم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

- مامان تا من برسم که سی دفعه سخته زدم، بگو دیگه.

صدای گریه اش بلند شد.

- می گم ولی نترس، خب؟

کلافه از این همه کش دادن ماجرا گفتم: باشه فقط بگو چی شده؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم، مطمئنم داشت خودش و کنترل می کرد که آروم باشه.

- بابات تصادف کرده.

هین بلندی کشیدم و شوکه از پشت میز داخل آلاچیق بلند شدم که توجه ی امیرحسین رو به خودم جلب کردم.

- چی؟ کی؟ الان حالش چطوره؟

گریه اش شدت گرفت.

تلافی تا نابودی

– هیچی نمی دونم، من هم هنوز ندیدمش تازه دارم حاضر می شم که برم.

هر چه قدر سعی کردم اشک هام راه نگیرن رو صورتم ولی انگار کاملاً ناموفق بودم که تند تند رو گونه سر می خوردن.

امیرحسین که اشک هام رو دید دست از غذا خوردن کشید و اشاره کرد که چی شده؟

دستم رو تکیه دادم به لبه ی میز تا تعادلم رو حفظ کنم.

– بابا الان کجاست؟

میون حق هقش جواب داد: به بیمارستان منتقلش کردن، تو رو خدا زود بیا.

کیف و سوئیچ و از رو میز چنگ زدم و با صدای گرفته گفتم: مامان تا ده دقیقه دیگه می آم خونه، نرو تا با هم بریم، اومدم.

با قطع کردن تلفن اجازه ی مخالفت رو بهش ندادم.

امیرحسین که حالا مثل من ایستاده بود و تو چهره ی همیشه خونسردش تشویش رو می شد دید.

– کجا می ری؟ اتفاقی برای پدرت افتاده؟

با شنیدن کلمه ی پدر حق زدم.

– بابام تصادف کرده و الان هم بیمارستانه.

کتش رو از پشت صندلیش برداشت و چند تا تراول روی میز گذاشت و رو به من گفت: بریم.

شرمنده نگاهش کردم.

– من خودم می رم شما بفرمایید غذاتون رو بخوردید.

از آلاچیق بیرون زد.

– الان وقت لج بازی نیست. نمی خوامی که با این حالت پشت فرمون بشینی؟

بی حرف سوئیچ رو به سمتش گرفتم و آدرس رو بهش دادم.

تلافی تا نابودی

با رسیدنمون به خونه قبل از این که زنگ بزنم مامانم خودش در رو باز کرد و گریون بیرون اومد، سریع پیاده شدم و کمکش کردم کنارم روی صندلی عقب بشینه.

اشک رو گونه اش رو با دستمال توی دستش گرفت و بعد از یه نفس عمیق رو به امیرحسین گفت: تو رو خدا ببخشید که شما رو هم تو زحمت انداختیم.

امیرحسین نگاهی از آینه به مامانم انداخت.

- خواهش می کنم این حرف و نزنید، وظیفم بود که همراه ترنم بیام، اصلا پدر ترنم هم مثل پدر خودم می مونه.

لبخند غمگینی زدم و دست های مامانم رو سفت تو دست هام گرفتم بلکه آروم تر شه، مامانم هم دست هام رو فشار خفیفی داد و آروم زمزمه کرد: تو لطف داری پسرم، خدا از بزرگی کمت نکنه.

با رسیدنمون به بیمارستان صف منتظرین آسانسور رو که دیدیم بی خیالش شدیم و از پله ها بالا رفتیم.

رو به پرستاری که اون جا نشسته بود و سر گرم کارش بود با عجله و استرس فراوان پرسیدم: پدرم کجاست؟ حالش خوبه؟

با شنیدن صدام پرستار سرش رو بلند کرد و یه لبخند آرامش بخش زد:

- آروم باش عزیزم، اسم پدرت چیه؟

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

- حمید...حمید اکبری.

نگاهی به لیست توی سیستم انداخت و رو به ما گفت: خدا رو شکر چیز خاصی نبوده، کمی سر درد داشتن و یکی از پاهاشون هم شکسته، الان هم اتاق عمل هستن.

مامانم با شنیدن وضعیت بابام سر خورد و روی زمین نشست، پرستار با طمانینه از پشت میزش بلند شد و به این طرف اومد و کمک مامانم کرد.

- خانم محترم آرامش خودتون رو حفظ کنید، من که گفتم ایشون مشکل خاصی نداشتن.

تلافی تا نابودی

مامانم به کمکش بلند شد ایستاد و به بازوش چنگ زد و با التماس پرسید: واقعا همه چی رو گفتید؟ مشکل دیگه ای نداره؟

پرستار مامانم رو روی صندلی نشوند و لیوان آبی دستش داد و با آرامش خاص خودش گفت: می دونید که تو کوچیک ترین تصادف هم کسی که مصدوم می شه حتی اگه چیزیش نشده باشه بدنش کمی کوفته می شه.

با شنیدن حرف پرستار حق هقش بلند شد و سکوت یک پارچه ی بیمارستان رو شکست.

پرستار در مونده رو کرد به من.

- خواهش می کنم مادرتون رو آروم کنید وگرنه مجبور می شم بهش آرام بخش تزریق کنم.

تند تند سرم رو به معنی باشه تکون دادم، پرستار که انگار خیالش تا حدی راحت شده بود تنهامون گذاشت.

دیگه حق هق های مامانم بی صدا شده بود و منم همچنان گوله گوله در حال اشک ریختن بودم که امیرحسین اومد.

- چی شد؟ حالش چگونه؟

بلند شدم ایستادم و چند قدمی رو از مامانم فاصله گرفتم.

- می گن چیز خاصی نبوده و فقط یکی از پاهاش شکسته، الان هم اتاق عمل.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون خفیفی داد.

- خب خدا رو شکر، نپرسیدی کسی همراهش بوده یا نه؟ اصلا کی آوردتش بیمارستان؟

از این همه حواس پرتیم اخم هام تو هم شد.

- نه، به کل فراموش کردم.

امیرحسین آب میوه هایی رو که توی دستش بود رو به دستم داد: برو پیش مادرت بشین، این ها رو هم بخوردید رنگ به رو ندارید، بقیه کارها رو به من بسپار.

وسایل رو از دستش گرفتم.

- نه ممنون خودم هستم، شما بفرمایید؛ از این بیش تر دیگه مزاحمتون نمی شم.

تلافی تا نابودی

اشاره ای نا محسوس به سمت مامانم کرد.

- ترنم وقتی می گم برو بگو چشم، تو یک دقیقه دیگه سر پا بمونی غش کردی انقدر یه دنده نباش.

به ناچار چشم آرومی گفتم و به سمت مامانم رفتم.

سرم از درد داشت منفجر می شد و قشنگ می تونستم افت فشارم رو حس کنم؛ آب میوه های خریداری شده ی امیرحسین رو باز کردم و یکیش رو به سمت مامانم گرفتم که دستم رو هل داد کنار و با صدای گرفته اش زمزمه کرد: نمی خورم.

دوباره آب میوه رو به سمتش گرفتم.

- مامان خواهش می کنم اذیت نکن با زجر کشیدن تو که حال بابا خوب نمی شه.

قطره اشک غلتان روی گوش رو با دستمال گرفت.

- باور کن از گلوم پایین نمی ره.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آروم شم.

- مامان خواهش می کنم این جووری نکن، من درکت می کنم که الان چه قدر فکرت خرابه و دلواپس بابایی اما این انتظار هم دارم که یه خرده باهام راه بیای.

سرم رو به آغوش کشید و بوسه ای به سرم زد.

- من رو ببخش که ازت قافل شدم.

با اومدن امیرحسین از مامانم جدا شدم.

امیرحسین نگاهی به مامانم انداخت و پرسید: خانم اکبری بهترید؟

مامانم لبخند نصفه و نیمه ای زد.

- شکر خدا بهترم، از خانم پرستار چی می پرسیدید؟

نگاهش به مامانم بود اما مخاطبش من بودم.

تلافی تا نابودی

- این جوری که پرستار می گفت مثل این که پدرت وقتی تصادف کرده پیاده بوده و داشته با گوشی حرف می زده و هم زمان از خیابان رد می شده اون کسی هم که بهش زده اول رسوندتش بیمارستان الان هم با پلیس ها به کلانتری رفته.

شدت گریه ی مامانم زیاد شده بود.

- خدا ازش نگذره که بدبختم کرد.

اخم هام رو تو هم کشیدم و رو به مامانم گفتم: مامان مثل این که حرف های آقای کریمی رو درست نشنیدی، بابا خودش هم تو ماجرای این تصادف کم مقصر نبوده پس الکی نفرین نکن.

به سمت امیرحسین برگشتم و پرسیدم: چیز دیگه ای نگفتن؟

امیرحسین روی صندلی خالی شده ی کنارم نشست.

- چرا پرستار می گفت زودتر از ما یه آقای جوونی اومده بیمارستان و ازشون خواسته به شماها خبر ندن تا عمل آقای اکبری تموم بشه که وقتی پرستار می گه که با خانواده اش تماس گرفته کلی عصبی می شه و خط و نشون می کشه که اگر برای شما اتفاقی بیفته این بیمارستان رو به آتیش می کشه.

مامانم ضربه ی آرومی به گونه اش زد.

- این پسر همیشه ی خدا دنبال دردسهر، ترنم یه زنگ بزن بهش بگو ما بیمارستانیم.

پوف کلافه ای کشیدم.

- کیفم تو ماشین جا مونده.

امیرحسین گوشیش رو از تو جیبش در آورد و به سمتم گرفت.

- بیا با گوشی من زنگ بزن.

تشکری کردم و با کمی فاصله از مامانم و امیرحسین مشغول صحبت با فردین شدم.

برگشتم سمت امیرحسین و گوشی رو به طرفش گرفتم و دوباره تشکر کردم.

تلافی تا نابودی

بعد از چند لحظه مامانم رو به امیرحسین گفت: ترنم می گفت وسط ناهار بودید که من زنگ زدم تو رو خدا ببخشید، حلال کنید.

امیرحسین لبخند متواضع ای زد.

- خیلی تعارف می کنید خانم اکبری این جوری من معذب می شم.

مامانم سرش رو پایین انداخت.

- خدا از آقای کمت نکنه پسر.

امیرحسین تکیه زد به پشتی صندلیش و چشم هاش رو بست من هم آرام شروع کردم پیش خودم غرغر کردن: «ولش کن دیگه اه انقدر ازش تعریف می کنی فردا جواب سلام ما رو هم نمی ده و فکر می کنه کوه جا به جا کرده.»

امیرحسین دم گوشم گفت: شنیدم چی پیش خودت گفتی، نترس جواب سلامت رو می دم و فکر نمی کنم کوه جا به جا کردم الان هم اگر می بینی این جام دلایل خاص خودم رو دارم که به تو ربطی نداره.

حرصی نگاهش کردم که پوزخندی زد و دوباره تکیه اش و داد به صندلی آبی رنگ بیمارستان و چشم هاش رو بست. ولم می کردن در جا بچه پرو روخفه اش می کردم.

چند دقیقه بعد فردین رسید بیمارستان و مستقیم به سمتون اومد.

- زن عمو چرا خودتون اومدید؟ اگر اتفاقی براتون می افتاد من باید چه کار می کردم؟ اصلا جواب عمو رو چی باید می دادم؟

مامانم پاشد رو به روش ایستاد.

- سلام فردین جان، ما تنها نیومدیم، استاد ترنم لطف کردن رسوندنمون.

فردین نگاهی به امیرحسین که خون سرد بغل دست من نشسته بود کرد و رو به مامانم گفت: سلام شرمنده یادم رفت. مامانم که انگار خیالش از فردین راحت شده بود دوباره نشست.

- ایراد نداره، تو از کجا فهمیدی که عموت تصادف کرده و به این جا منتقلش کردن؟

تلافی تا نابودی

نگاهی به من انداخت و چشم هاش رو باریک کرد و به دیوار تکیه داد و در جواب مامانم گفت: عمو رفته بود نمایشگاه اما من نبودم، بعدش هم زنگ زد و گفت کجایی و یه سری حرف های دیگه که با صدای بدی که اومد تماس قطع شد، نگران شده بودم چند دفع زنگ زدم کسی جواب نداد تا بار آخر که یه آقایی جواب داد و گفت عمو تصادف کرده و داره به این جا منتقلش می کنه.

- باز خدا خیرش بده همون جووری ولش نکرده و در بره.

فردین نگاه خیره اش رو از من گرفت.

- یه چیزی می گید زن عمو جرات نداشت فرار کنه.

چند لحظه ای بینمون سکوت ایجاد شده بود که باز فردین شکستش.

- چرا با استاد ترنم اومدید؟ زنگ می زدید خودم می اومدم.

خدا خدا می کردم مامانم نگه چی شده که الان امیرحسین این جاست ولی من کی شانس داشتم که این بار دومم باشه؟

لبخند کم جونی تحویل فردین داد.

- من می خواستم خودم پیام ولی وقتی زنگ زدم به ترنم و ماجرا رو گفتم، گفت تا چند دقیقه دیگه خودش رو می رسونه؛ استادش هم که حال ترنم رو می بینه بیخیال غذا خوردن می شه و نمی ذاره ترنم پشت فرمون بشینه و لطف می کنه ما رو به این جا می رسونه.

فردین حرصی نگاهم کرد.

- واقعا دستشون درد نکنه زحمت کشیدن.

امیرحسین که تا اون لحظه ساکت بود با ابروهاش برای فردین اشاره اومد.

- زحمتی نبود آقا فردین، بیش تر وظیفه بود.

نگاه فردین حتی یه سانت اون طرف تر از من رو هم نمی دید و قشنگ داشت با چشم هاش برام خط و نشون می کشید، عصبی از جام بلند شدم و به سمت حیاط راه افتادم؛ چند قدمی بیش تر راه نرفته بودم که یه دفع دستم از

تلافی تا نابودی

پشت کشیده شد، شاکی تقلا کردم که دستم رو از دستش در بیارم که غرید: نکن ترنم، این کارها رو با من نکن، هنوز روی سگم رو ندیدی پس با من بازی نکن.

اخم کردم.

- من کاری نکردم.

فردین چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید اما انگار تاثیری رو آرام شدنش نداشت فقط یه خرده تن صداش رو پایین تر آورده بود.

- آره خب جدیدا همه با استادشون می رن ناهار مگه نه؟

فکر نمی کردم قضیه ی ناهار رو فهمیده باشه آخه مامانم اشاره ی مستقیمی بهش نداشت البته فردین هم کم باهوش نبود.

فشار خفیفی به دستم داد و شاکی پرسید: سوال من جواب نداشت؟

مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم.

- نه، همه نمی رن اما استادم از من خواهش کرد که برای ناهار همراهیش کنم، به نظرت چی باید می گفتم؟ می گفتم نه نمی تونم آخه یه پسرعمو دارم که فکر می کنه نامزدمه و اگر بفهمه من با شما برای ناهار می آم، شب باید تقاص پس بدم و پای سفره ی عقدش بشینم؟

بد جوری ابروهاش تو هم قفل شده بودن و حاضرم قسم بخورم اگه یه خرده دیگه عصبی تر می شد از چشم هاش خون می چکید.

- آره می گفتم، می گفتم و نمی رفتم، می گفتم به نامزدم خیانت نمی کنم.

کلافه دستم و از تو دستش بیرون کشیدم.

- این که تو نامزد منی فقط توهمی که تو داری و بس.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

- پس من این توهم رو به زودی رسمیش می کنم تا پات رو از گلیمت دراز تر نکنی.

تلافی تا نابودی

تقلا کردم دستم و که داشت توسط دست فردین کشیده می شد و از دستش در بیارم در همون حال گفتم: چرا این قدر اذیت می کنی؟ چرا نمی خوای باور کنی که من راضی به حضور هیچ مردی تو زندگیم نیستم؟

تقریباً رسیده بودیم به محوطه ی پشت بیمارستان و از نگاه های کنجکاو مردم دور شده بودیم.

- اذیت و تو می کنی که با این به اصطلاح استادت ناهار می خوری و پارتی که می گیری آقا پارتنت می شه در صورتی که من باید پارتنت می بودم، تو داری کاری می کنی که احساس کنم حسی نسبت به این مرد تیکه داری و داره نقشش تو زندگیت پر رنگ می شه، دارم ازش می ترسم، می ترسم تو رو از من بگیره

پوف کلافه ای کشیدم.

- این هزار بار من برای تو نیستم که این قدر می ترسی، نه برای تو نه برای امیرحسین.

دستم رو ول کرد و دوتا بازو هام رو چسبید و غرید: امیرحسین؟ از کی تا به حال استادت رو به اسم کوچیک می خونی؟

بدجوری خراب کرده بودم پس سکوت رو ترجیح دادم که باعث شد تکون محکمی بهم بده و از بین دندون های کلید شده اش پیرسه: ترنم از کی؟

سرم رو پایین انداختم و باز سکوت کردم که فردین فشارش رو روی بازو هام بیش تر کرد که آخ آرومی گفتم.

- خوبه پس هنوز زبونت تو دهنتم می چرخه، ترنم تا به جنون نرسیدم بگو از کی این مردک رو با اسم می خونی؟

احساس کردم نگاه کسی رومون سنگینی می کنه سرم رو بالا آوردم و با نگاه خیره ی امیرحسین اشک هام که تا به حال جلوشون رو گرفته بودم راه خودشون رو باز کردن و تند تند از چشم هام بیرون ریختن.

امیرحسین اومد نزدیکمون و رو به فردین پرسید: داری چه کار می کنی؟

فردین بازوم رو ول کرد و رو به امیرحسین گفت: به تو ربطی نداره، داشتم با نامزدم حرف می زدم.

امیرحسین سوالی نگاهم کرد وقتی دید چیزی نمی گم پرسید: ترنم تو نامزد داری؟

فردین جای من جواب داد.

- چشم هات رو باز کنی می بینی.

تلافی تا نابودی

به امیرحسین نگاه کردم و آروم زمزمه کردم: نه ندارم.

فردین ناباور اسمم رو صدا زد.

– ترنم؟

سرم رو پایین انداختم.

– من دروغ نمی گم پسرعمو شرمنده.

باز جبه گرفت و با تن صدای بالاتری گفت: این که تو نامزد منی چیش دروغه؟

پا پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

– از دروغ گذشته این فقط توهم توئه.

رو به امیرحسین ادامه دادم: من اگر نامزد داشتم حتی اگر دوستش نداشتم هیچ وقت پیشنهاد پارتنر بودن و

قضیه‌ی ناهار امروز رو قبول نمی کردم.

سری به نشونه‌ی تایید تکون داد.

– منم از همین تعجب کردم و...

فردین عصبی وسط حرفش پرید.

– ببین بچه خوشگل این کفشی که پات کردی خیلی برات بزرگه درش بیار تا زمینت نزده.

امیرحسین یه نگاه کلی به سر تا پاش انداخت و با لحن تحقیر آمیزی گفت: خوبه که آدم موقعیت شناس باشه.

بعد رو به من ادامه داد: ترنم راه بیفت بریم داخل مادرت نگرانت شده بود من رو فرستاد تا ببینم کجایی.

فردین گوشه‌ی کت امیرحسین رو گرفت.

– ترنم نه، ترنم خانم.

امیرحسین خیلی آروم دست فردین رو کنار زد.

تلافی تا نابودی

- چرا معطلی؟ زود باش دیگه ترنم.

رو اسمم تاکید کرد.

فردین عصبی با کف دو دستش زد تخت سینه ی امیرحسین اما امیرحسین سفت ایستاده بود و حتی قدمی هم عقب نرفت.

- حیف الان موقعیتش نیست وگرنه خوب می دونستم که چه جوری سرجات بنشونمت.

باز اون پوزخند معروفش رو لب هاش نقش بست و با خونسردترین حالت ممکن جواب فردین رو داد: تونستی حتما این کار رو کن؛ نگران موقعیتش هم نباش خودم برات جورش می کنم، ترنم بریم.

نگران به فردین نگاه کردم و پرسیدم: تو نمی آی؟

سری از روی تاسف تکون داد.

- شما با استاد تشریف ببرید.

- فردین من...

قدمی از ما فاصله گرفت.

- هیس هیچی نگو، ترنم برو، برو تا از این بیش تر داغ نکردم و کار دست جفتمون ندادم.

بدجوری اعصابم بهم ریخته بود و چیزی جز آغوش مامانم نمی تونست آرومم کنه پس بیخیال حضور اون دو تا به سمت بیمارستان دویدم و با رسیدنم خودم رو تو آغوش مامانم انداختم.

- دختر مامان چرا انقدر پریشون شده؟

عطر دوست داشتنی آرامش بخشش رو بو کشیدم.

- خیلی نگران بابام.

دست نوازشگرش کمرم رو لمس کرد.

- الهی من به قربون اون دل نگرانت بشم، من هم حالم بهتر از تو نیست؛ نمی دونم چرا انقدر عملش طول کشیده.

تلافی تا نابودی

حدود نیم ساعت بعد در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد که با مامانم پیشش رفتیم.

- آقای دکتر چی شد؟ حال همسرم چطوره؟

دکتر ماکسش رو در آورد و رو به مامانم لبخند آرامش بخشی زد.

- نگران حمید نباش این تا حلوای من بیچاره رو نخوره این دنیا رو ول نمی کنه.

مامانم که از لحن صمیمی دکتر تعجب کرده بود ابروهاش رو تو هم کشید.

- شما به همه‌ی همراه‌های مریض هاتون این جوری دل داری می دید؟

دکتر خندید و گفت: نه این فقط مختص داداش حمید خودمه.

مامانم با ترس قدمی به عقب رفت.

- تو... تو... عا...ر...فی؟

- فکر نمی کردم انقدر ترسناک شده باشم.

مامانم سریع به خودش اومد و پرسید: کی برگشتی؟

دکتر قدمی به جلو برداشت.

- دو هفته نیست که اومدم.

رنگ مامانم به وضوح پریده بود.

- چرا برگشتی؟

دکتر باز خندید و گفت: قبلا بهتر استقبال می کردی، نگو که زندگی با حمید انقدر تغییرت داده.

مامانم مضطرب لب پایش رو به دندون کشید و سوالش رو تکرار کرد.

- پرسیدم چرا برگشتی؟

دکتر نگاهی به اطرافش انداخت.

تلافی تا نابودی

– فکر نکنم الان زمان و مکان مناسبی برای این حرف ها باشد.

– ولی من می خوام همین الان بدونم.

دکتر پشت به ما کرد و به سمت دفترش راه افتاد و در همون حال گفت: ولی من تازه از اتاق عمل اومدم و حسابی خسته ام، چیزهایی هم که تو می خوای بشنوی کم کم یه روز وقت می بره.

مامانم که انگار تو این جدال مجهول وار شکست خورده بود آرام زمزمه کرد: فکر نمی کردم بعد از این همه سال بازم ببینمت، حسابی شکسته شدی.

دکتر چرخید به سمت ما و باز با همون لبخند جذابش که حالا مطمئن بودم جز جدا نشدنی از صورتشه گفت: خوش حالم که باز هم جایی که فکرش رو نمی کردی من رو دیدی، از شکستگی هم هر کی می گه تو حق نداری بگی ببین چه جوری شکستم که شناختیم، جالبه، خیلی جالبه!

– عارف؟

دکتر قدمی بهمون نزدیک شد و اشاره ای به ما کرد.

– حداقل رعایت دختر و دامات رو که این جوری دارن نگاهمون می کنن رو کن، نگران حمید هم نباش تا دو، سه ساعت دیگه به هوش می آد.

مامانم نگاهی به سمت ما کرد.

– حضور تو برام تو اولویته.

دکتر با خنده سری تکون داد.

– نترس من یه کبریت بی خطر که نه می سوزم نه می سوزونم پس با خیال راحت به زندگیت برس.

مامانم که حسابی کلافه شده بود قدمی به دکتر نزدیک شد.

– عارف این جا چی می خوای؟

دکتر ابرویی بالا انداخت.

– خیلی سایه ام سنگینی می کنه که هر لحظه این سوال رو می پرسی؟

تلافی تا نابودی

مامانم دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید.

– من ازت می ترسم.

دکتر لبخند تلخی زد.

– اون موقع که باید می ترسیدی، نترسیدی حالا که نباید بترسی، می ترسی؟

این بار مامانم دستی به گونه های مرطوبش کشید.

– عارف باور کن تقصیر من نبود.

انگار به یک باره تموم اون دکتر خوش رو فرو کش کرد، حالا دکتر با صورتی کبود شده سعی در آروم صحبت کردن داشت.

– هیس، اصلا برام مهم نیست؛ این هم می گم که خیالت راحت شه و این قدر نپرسی این جا چه کار می کنم، آقا جونت حالش خوب نیست و قبول نمی کنه زیر تیغ هیچ دکتری بره، الان اگر می بینی این جام به خاطر جبران لطف اونه که یه روز زیر بال و پرم رو گرفت، این جام تا من عملش کنم اما مثل این که قرار بوده قبلش رفیق چندین و چند ساله ام رو تو اتاق عمل و بی هوش ببینم.

کاملا می تونستم فشار عصبی روی مامانم رو حس کنم و این آزارم می داد.

– آقا جونم چشه؟

گوشه ی لب دکتر بالا رفت جوری که معلوم نبود پوزخند می زنه یا داره می خنده.

– اگه می خواست بدونی خودش اقدام می کرد تا بهت خبر بدن، شرمنده از این بیش تر نمی تونم وقت گران بهام رو در اختیار بذارم؛ خدانگهدار.

مامانم با بغض شدیدی اسم دکتر رو صدا زد.

– عارف؟

اما دکتر با برداشتن قدم هایی بلند تر کمون کرده بود.

نزدیک مامانم رفتم و شونه اش و فشار دادم و آروم صداش زدم.

تلافی تا نابودی

– مامان؟

دست روی دستم گذاشت.

– ترنم الان نه، حالم اصلا خوب نیست.

شکم داشت به یقین تبدیل می شد که باز نتونستم آروم بگیرم و پرسشی مامانم رو صدا زدم.

– مامان؟

بدن بی جونش رو بهم سپرد و خیلی آروم زمزمه کرد.

– آره خودش بود، دیگه چی می خواهی بدونی؟

تصویر و بیرون شده‌ی زندگیمون جلوی چشم هام رژه می رفت.

– بابا؟

با کمکم روی صندلی نزدیک آب سرد کن نشست.

– وای که اگه بدونه کی عملش کرده قیامت به پا می کنه.

با تموم شدن حرفش هم دیگه رو به آغوش کشیدیم و سعی در آروم کردن هم داشتیم؛ کاری که با دونستن حقیقت غیر ممکن به نظر می رسید اما بعد از چند دقیقه هر دو آروم شدیم و منتظر شدیم که بابا به هوش بیاد و تکلیف این زندگی روی آب شناور رو مشخص کنه.

با اشاره ی امیرحسین از کنار مامانم بلند شدم و به سمت در خروجی بخش یعنی جایی که ایستاده بود رفتیم.

بعد از کمی مکث امیرحسین سر صحبت رو باز کرد.

– ترنم اتفاقی افتاده؟ کاری از دست من بر می آد؟

کوتاه جواب دادم.

– نه، ممنون.

دستی لای موهاش کشید.

تلافی تا نابودی

– مطمئنی؟

برگشتم و خواستم به سمت مامانم برم که هم زمان جواب دادم: آره.

– مطمئن نباش.

چند قدم رفته رو برگشتم.

– یعنی چی؟

نیمچه لبخندی زد.

– من می تونم با کمک یکی از دوست هام قبل از این که بابات به هوش بیاد این دکتر رو از این بیمارستان به یه بیمارستان دیگه منتقل کنم و جای اسم این دکتره اسم دکتری رو که به جاش به این بیمارستان می آد و زیر برگه‌ی عمل بذارم.

مُشکافانه نگاهش کردم.

– چه جووری؟

ابرویی بالا انداخت.

– تو به اونش کاری نداشته باش، فقط بگو می خوای یا نه؟

نگاه امیدوارم رو تو چشم هاش انداختم.

– معلومه که می خوام.

پوزخندی زد.

– بعد اون وقت چی به من می رسه؟

گیج شده بودم.

– یعنی چی؟

دستی به ته ریشش کشید.

تلافی تا نابودی

- انتظارم از شاگرد زرنگِ کلاسَم خیلی بیش تر از این ها بود، یعنی از این همه لطفی که به تو و مادرت می کنم چی گیر من می آد؟

پوزخندی رو لب هام نقش بست.

- هر چه قدر که بگی می نویسم.

پیشنهاد کرد رو صندلی هایی که خالی شده بودن بشینیم.

- من دنبال پول نیستم.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

- می شه خواهش کنم واضح حرف بزنی؟ درست و حسابی بگو چی می خوای؟

با آرامش جواب داد.

- خودت رو.

خود به خود صدام بالا رفت و برای یه لحظه فراموش کردم که تو بیمارستانیم.

- چی؟

انگشت اشاره اش رو روی بینی خوش فرم عملی اش گذاشت.

- هیس، چرا داد می زنی؟ آروم تر مامانت شک می کنه.

کمی آروم تر گفتم: شک می کنه؟ هه، خودم بهش می گم

با آرامش گفتم: بگو، من رو می ترسونی؟

بلند شدم رو به روش ایستادم.

- خیلی وقیحی، دیدی افتادیم تو چاله تو هم واسمون قبر بکن.

فقط کمی ابروهای پرپشت و مشکیش تو هم رفتن.

تلافی تا نابودی

- تخته گاز تا کجا؟ من که چیز خاصی نگفتم.

خود به خود ابرو هام بالا پریدن.

- دیگه چی می خواستی بگی؟

بلند شد ایستاد.

- من فقط بهت پیشنهاد رفاقت دادم، نگو که تا به حال پیشنهاد رفاقت نداشتی که عمرا باور کنم چون خودم دارم به چشم تو دانشگاه می بینم.

آروم و سوالی زمزمه کردم.

- رفاقت؟

با سر تایید داد و پرسید: پس چی؟

باز کوتاه جواب دادم.

- هیچی.

پوزخند همیشگیش رو لب هاش نقش بست.

تقصیر خودت نیست ذهنت منحرفه

بعد چند لحظه ای سکوت کرد و ساعتش رو جلوم گرفت.

- کم تر از دو ساعت وقت مونده برای جا به جایی، چه کار می کنی؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخند خبیثم رفت رو لب هام شکل بگیره که جلوش رو گرفتم.

- تو دکتر رو جا به جا کن تا بعد من نظرم رو بگم، همین جوری بی فکر که نمی شه.

تو چشم هام زل زد و گفت: اما من همین الان جوابم رو می خوام.

نکنه فکر کردی با بچه طرفی که می گی اول جا به جایی بعد جواب که بعد از این که کارتون درست شد من رو دور بزنی، آره؟

تلافی تا نابودی

اصلا خوشم نیومد که انقدر رک حرف می زد و زرنگ بود، به سمت مامانم راه افتادم و امیرحسین هم دنبالم اومد.

- من بعدش هم می توئم دورت بزئم پس فکر الکی نکن.

ایستاد و من هم مجبور به ایستادن کرد.

- دِ نه د، کور خوندی دورم بزنی جوری دورت می زنم که بیا و ببین، بالاخره چه کار می کنی؟ برم سراغ کارها یا نه؟

نگاهی به سر تا پاش کردم و خیلی جدی گفتم: نه.

با دست به مامانم که رو صندلی نشسته بود و کاملاً تو یه دنیای دیگه بود و مدام ناخن هاش رو به دندون می کشید اشاره کرد.

- ترئم خیلی خود خواهی، یه نگاه به مامانت بنداز.

درمونده باز نگاهی به مامانم کردم.

- خیلی پستی، قبول ولی...

وسط حرفم پرید.

- ولی چی؟

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم از خط قرمزهای من رد نمی شی و هیچ کس نباید از این موضوع خبردار شه
لبخند جذابی زد.

- روشن فکر می کنم اما قول نمی دم، من دیگه برم که وقت طلاست، با اجازه خانومم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و با رفتنش من هم پیش مامانم رفتم و دستش رو گرفتم و نوازش کردم.

- مامان جونم غصه نخور، درست می شه.

لبخند دردناکی زد.

- چه جوری می خواد درست شه آخه؟

تلافی تا نابودی

دلم نمی خواست بگم ولی مجبور بودم که بگم.

– استادم یه قولی داده.

صاف نشست و دست هاش رو از تو دستم بیرون کشید.

– مثلاً چی قولی؟

پوف کلافه‌ای کشیدم.

– گفت می‌تونه این دکتره رو منتقل کنه یه بیمارستان دیگه و کاری کنه که انگار اصلاً هیچین شخصی این‌جا نبوده و بابا رو عمل نکرده به جاش یه دکتر دیگه رو بیاره که مثلاً اون بابا رو عمل کرده

کاملاً کنجکاو شده بود.

– چه جوری؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: اونش رو نگفت فقط گفت کارها رو به من بسپار.

برق شادی تو چشم‌های مامانم قشنگ پیدا بود و این کمی آروم‌ترم می‌کرد.

– خدا خیرش بده خیلی پسر خوب و آقاییه.

پوزخندی تو دلم به مامان ساده‌ام زدم و پیش خودم زمزمه کردم: هیچ‌گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره.

با مامانم به حیاط رفتیم و شروع به قدم زدن کردیم.

– ترنم من این بیرون طاقت نمی‌آرم خیلی نگران باباتم، پس چرا به هوش نمی‌آد؟

روی نیمکت سبز رنگ تو فضای سرسبز بیمارستان نشستیم.

– مامان جان تازه یه ساعت شده، شنیدی که دکترش گفت دو، سه ساعت طول می‌کشه که به هوش بیاد.

از جاش بلند شد.

– من می‌رم داخل، به نظرم اون‌جا انتظار کشیدن خیلی راحت‌تره اگر چه تا به هوش بیاد من هزار بار مُردم و زنده شدم.

تلافی تا نابودی

کمی مکث کرد و باز پرسید: یعنی استادت می تونه کاری کنه؟

سرم رو بلند کردم و به مامانم که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم.

- نمی دونم.

مامانم که عصبی و کلافه شده بود لحنش تند شد.

- ترنم یه وقت دل داری ندی، فقط با ناخون هات ور برو و یه کلمه‌ای جواب من رو بده.

متعجب بهش نگاه کردم.

- وا، مامان باز اعصابت بهم ریخته شروع کردی به گیر دادن، یکی م یخواد من رو دلداری بده.

با نوک کفشش رو زمین ضرب گرفت.

- تو دیگه چرا؟

اومدم بگم چون مجبور شدم بزرگترین خط قرمز زندگیم رو زیر پا بذارم که همون موقع امیرحسین لبخند به لب و با یه دست گلِ بزرگ و یه جعبه شیرینی اومد، با دیدنش حرفم رو قورت دادم و اخم‌هام رو کشیدم تو هم و سرم رو پایین انداختم.

- سلام، آقای اکبری هنوز به هوش نیومدن؟

مامانم جعبه شیرینی رو از دستش گرفت.

- سلام پسر، هنوز که نه.

امیرحسین گل و تو دست هاش کمی جا به جا کرد.

- نگران نباشید یه خرده دیگه به هوش میان

مامانم روسری ساتنِ سرمه ایش رو که داشت از سرش می‌افتاد و کمی جلو کشید.

- کاش فقط نگران دیر به هوش اومدنش بودم.

امیرحسین جعبه ی شیرینی رو از مامانم گرفت و کنار من رو نیمکت گذاشت.

تلافی تا نابودی

– می تونم بیرسم که دیگه نگران چی هستید؟

سنگینی نگاه مامانم رو حس می کردم ولی همچنان سرم پایین بود و سعی داشتم امیرحسین رو نادیده بگیرم.

– راستش نگران دکترشم.

امیرحسین سرفه ای کرد که هم زمان باعث بالا اومدن سر من شد.

– فکر می کردم ترنم بهتون گفته باشه.

مامانم نگاهی به من و امیرحسین انداخت.

– آره گفت که شما یه قولی دادید.

امیرحسین سری تکون داد و گفت: خب پس دیگه نگران چی هستید؟

حالا مامانم هم مثل من داشت مستقیم به امیرحسین نگاه می کرد.

– یعنی می خواید بگید اون مشکل رو حل کردید؟

امیرحسین لبخند شیرینی زد.

– مطمئن باشید اگر نمی تونستم حلش کنم هیچ وقت مطرحش نمی کردم.

بدجوری حرصم گرفته بود به خاطر این که چیزی نگم سرم رو پایین انداختم.

تو صدای مامانم شادی موج می زد.

– وای خدایا شکرت، خدا از بزرگی کمت نکنه پسرم، نمی دونی چه لطف بزرگی در حقمون کردی.

امیرحسین متواضعانه گفت: خواهش می کنم کاری نکردم.

مامانم آروم و توبیخ گرانه صدام زد.

– ترنم؟

سرم رو بلند کردم و سوالی به مامانم نگاه کردم که چشم غره ای رفت و نامحسوس به امیرحسین اشاره کرد.

تلافی تا نابودی
لبخند مسخره ای زدم.

– واقعا ممنونم، خیلی لطف کردید.

بعد از جام بلند شدم و رو به مامانم گفتم: من همین اطرافم، بابا به هوش اومد زنگ بزنی که پیام.

مامانم پرسشی نگاهم کرد.

– کجا می ری؟

بی حوصله جواب دادم.

– گفتم که همین اطرافم.

بعد به سمت امیرحسین برگشتم.

– لطف می کنید سوئیچ ماشین رو بدید؟

سوئیچ رو به سمتم گرفت.

– با این حالت می خوای پشت فرمون بشینی؟

مامانم مداخله کرد.

– نده پسر، این الان حالش خوب نیست می ره یه وقت تصادف می کنه زبونم لال.

امیرحسین سوئیچ رو تو مشتش گرفت که هم زمان صدای اعتراض من بلند شد.

– این کارها چیه؟ لطفا سوئیچ رو بدید.

سرد و بی روح نگاهم کرد.

– من خواستم بدم ولی مادر تون مخالف بود پس شرمند دادم.

ابروهام سخت تو هم گره خورده بودن و تن صدام می رفت که بالا بره.

– من صلاحم و خودم می دونم پس لطفا تو کارهای من دخالت نکنید.

تلافی تا نابودی

لحن عصبی مامانم باعث شد که دیگه ادامه ندم.

- این چه طرز صحبت با بزرگتره؟

بعد رو به امیر حسین ادامه داد: شما به بزرگیت ببخش، اگر زحمتی نیست همراهیش کنید؛ ممنونتون می شم.

امیر حسین لبخند جذابی زد.

- چه زحمتی؟ چشم، حتما.

عصبی نگاهش کردم.

- بریم ترنم جان.

آروم جووری که فقط خودش بشنوه گفتم: مار از پونه بدش می آد در خونه اش سبز می شه؛ حکایت من شده، بعد بلندتر ادامه دادم: پیاده می رم نیازی به همراه ندارم، سوئیچ رو بدید که گوشیم رو از داخل ماشین بردارم.

جلوتر از من راه افتاد و وقتی رسید به ماشین درش رو باز کرد و کیفم رو برداشت.

- تو دسترس باش، خوشم نمید آد دنبالت بدوام.

کیف رو از دستش گرفتم.

- اما وقتی چنین پیشنهادی دادی باید فکر این جاشم می کردی.

لبخندی شبیه پوز خند زد.

- ترنم من خیلی با اون پسرهای که دیدی فرق می کنم؛ روش من برای داشتنت منحصر به فرده.

خندیدم و گفتم: جالبه هر کی می آد سمت من یا خودش یا رفتارهاش منحصر به فرده؛ انگار این وسط فقط منم که معمولیم، خدا حافظ استاد کریمی عزیز.

به ماشین تکیه داد.

- مراقب خودت باش عزیزم، خدا نگهدارت باشه.

تلافی تا نابودی

با دستم برو بابایی رو اشاره زدم و گوشیم رو روی حالت پرواز گذاشتم و با زیاد کردن صدای آهنگ پخش شده از هندزفری از دغدغه هام رها شدم و آروم آروم شروع به قدم زدن کردم.

درست زمانی که غرق آرامش شده بودم محکم به چیزی خوردم و گوشیم از دستم افتاد؛ شاکی سرم رو بلند کردم که نگاهم تو یه جفت چشم قهوه ای تیره غرق شد، اخم هام رو تو هم کشیدم.

- جناب می شه بگید حواستون کجاست؟

خم شد و گوشیم رو از روی زمین برداشت.

- من معذرت می ذخوام که شما من رو ندیدید.

گوشیم رو از دستش کشیدم.

- من حواسم نبود شما چرا کنار نرفتی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: می تونم یه سوال از تون بپرسم؟

با دیدن صفحه ی خرد شده ی گوشیم دندون هام و روی هم ساییدم.

- نه خیر، نمی تونید.

گوشی رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت و خش گیرش رو جدا کرد و گوشی رو بدون کوچیک ترین خشی بهم برگردوند.

- تازه بهم زدی؟

چشم درشت کردم و رو به آسمون با صدای بلندی گفتم: خدایا من خیلی حالم خوب بود که این اعجوبه رو هم سر راهم قرار دادی؟

مردونه و سنگین خندید.

- هیس، آروم باش آدم که سر خدا داد نمی زنه.

شاکی نگاهش کردم.

تلافی تا نابودی

– اون وقت سر شما چی؟

انگشت اشاره اش رو روی گیج گاهش گذاشت و چند تا دایره‌ی کوچک کشید.

– بزن، راحت باش.

از کارهایش و حرف‌هایش خنده ام گرفته بود ولی سریع لبخندم رو جمع کردم.

– باشه، من شرمنده ام که حواسم نبود و بهتون خوردم.

نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

– حیفِ این لبخند قشنگ نیست که قایمش می کنی؟

سرم رو جلو بردم و آروم پرسیدم: چی؟

گوشه‌ی کت سرمه‌ای خوش دوختش رو کنار زد و دستش رو تو جیبش گذاشت.

– می گم کلا با من راحت باش؛ داد بزن، بخند اما این قدر تو خودت نباش.

قدمی به عقب رفتم و براش دست تگون دادم.

– فکر کنم دیگه زیادی با هم خودمونی شدیم، من رفتم.

قدمی رو به جلو اومد؛ فاصلمون مثل قبل شد.

– خانم شاکی حداقل اسمت رو بهم بگو.

لبخند کوچیکی زدم.

– ترنم، ترنم شاکی!

این بار راحت و بلند خندید.

– به به چه فامیلی پر مُسمایی؛ واقعا که برازنده‌تونه.

کلا از اون حس و حال قبل خارج شده بودم و باز تو پوسته‌ی شیطونم فرو رفته بودم.

تلافی تا نابودی

- و شما؟

دستی بین موهای پر کلاغیش کشید.

- جمال.

خود به خود چشم هام درشت شدن.

- اصلا به تیپ و قیافتون نمی آد که اسمتون جمال باشه.

چشمکی زد و گفت: خب نیستم.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

- من و مسخره می کنید؟

گوشه‌ی لب پایینش رو به نشونه‌ی "زشته" به دندون گرفت.

- فامیلیم جمالی و اسمم هم آبتینه.

سری تکون دادم.

- آقا جمال خیلی از آشنایی تون خوش بختم.

تعظیم کوتاهی کرد.

- من هم خیلی خوش تیپم.

چشم غره‌دای بهش رفتم.

- بیش تر اعتماد به نفسی.

شونه ای بالا انداخت.

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم و با دیدن ساعت دود از سرم بلند شد.

تلافی تا نابودی

– بله بله کاملاً حق با شماست، من برم دیگه، دیرم شده.

کنار کشید و با دستش مسیر و نشون داد.

– شیطونی تو چشمذرات بی داد می کنه اما یه غم گاهی بهش غلبه می کنه؛ نذار اون غم پیروز شه، روز خوش.

دوباره نگاهی به چشم های خوش حالتش انداختم.

– می تونم شغل شریفتون رو بدونم؟

چشم بست و با متانت خاصی جواب داد.

– پلیسم و یه کوچولو روانشناس.

متعجب نگاهش کردم.

– پلیس؟

سری به نشونه‌ی تایید تکون داد.

– شغل بدیه؟ یا تو خلاف کاری؟

اخم ریزی رو مهمون صورتم کردم.

– هیچ کدوم.

بعد کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: موفق باشید و این بار دیگه واقعا خداحافظ.

– خانم شاکی مراقب خودت باش، به امید دیدار.

جلوی نگهبانی بیمارستان ایستادم و نفسی گرفتم بعد دوباره راه افتادم؛ نزدیک راه رو شده بودم که امیرحسین

جلوم ظاهر شد، نگاه سرسری بهش انداختم و خواستم آروم از کنارش رد شم که نداشت.

– آقای کریمی چه کار می؛کنید؟

با دستش مسیر برگشت رو نشون داد.

تلافی تا نابودی

– امیر حسینم.

قدمی به جلو برداشتم و گفتم: خب خوش به حالتون، چه کار کنم؟

جلوم ایستاد: تا به حال کجا بودی؟

رو پنجه‌ی پام بلند شدم و از رو شونه‌اش نگاه‌ی به داخل بیمارستان انداختم.

– بیرون بودم.

سرش و رو شونه‌اش گذاشت و مانع دید زدنم شد.

– خوب شد گفتم، می گم کجا بودی؟

درست ایستادم.

– جوابتون رو دادم.

نگاهی به ساعتش انداخت: ولی من قانع نشدم، چرا گوشیت خاموش بود؟

پوف کلافه‌ای کشیدم: حتما حوصله‌ی کسی رو نداشتم.

سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد.

– یادمه قبل رفتنت گفتم تو دسترس باشی.

شونه‌ای بالا انداختم: شاید برام اهمیتی نداشته که نخواستم باشم.

تو چشم هام نگاه کرد و پرسید: ترنم چته؟ مشکل چیه؟

من هم به چشم هاش خیره شدم.

– مشکلم تویی.

لبخندی شبیه به پوزخند زد: الان فهمیدم، تو داری لج بازی می کنی که من بی خیالت شم، آره؟

دست های عرق کردم و به مانتوم کشیدم.

تلافی تا نابودی

- پس منظورم واضح بود.

به دیوار سرامیکی سفید رنگ پشت سرش تکه داد و خندید.

- ترنم کور خوندی چون من امیرحسینم، نه فردین که عاشق سینه چاکته و اگر لب تر کنی دنیا رو بی خیال می شه، ما یه قراری با هم گذاشتیم که تو هم باید پاش بمونی همون جور که من موندم.

انگشت اشاره دام رو روی شقیقه ام گذاشتم و لب هام رو به حالت فکر کردن پایین دادم.

- من که چیزی یادم نمی آد.

کمی نزدیکم شد و آروم گفت: می خوای یادت بیارم؟

سوالی نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

کتش رو از تنش در آورد و روی دستش انداخت.

- یعنی همونی رو که به هزار زحمت قایمش کردم رو، رو کنم، چه طوره؟

متعجب و ترسیده گفتم: اصلا فکر نمی کردم این جوری باشی!

آروم برام دست زد: آفرین، چون می توئم نباشم، این رو یادت باشه که رفتار تو رفتار من رو می سازه پس حواست رو جمع کن.

سری به نشونه ی تاسف تگون دادم: برو کنار، می خوام بابام رو ببینم.

دستش رو جلو آورد و به ساعت تو دستش اشاره کرد: دیر اومدی، مسکن زدن خوابیده؛ مادرت هم رسوندم، تو هم بهتر برگردی.

غد و خود خواه گفتم: اما من می خوام شب پیش بابام بمونم.

دستم رو آروم گرفت و کشید.

- فکر نکنم پدرت از این قضیه خوشش بیاد پس من پیشش می مونم.

تلافی تا نابودی

دستم رو از تو دستش در آوردم و عصبی نگاهش کردم.

- اما من می خوام بمونم.

لبخند کوچیکی زد.

- ترنم سعی نکن من رو عصبی کنی چون موفق نمی شی اون وقت تو پرت می خوره.

در ماشین رو باز کردم و کنارش نشستم.

- آدم بی احساسی مثل تو معلومه که عصبی شدن هم بلد نیست.

استارت زد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد.

- دوست داری بگو بی احساس، دوست داری بگو جنتلمن برام فرقی نداره چون زندگی بهم یاد داده تصمیم هام رو با عقل و منطقم هماهنگ کنم نه احساساتم عزیز دلم.

دستم رو روی زانوم مشت کردم: من عزیز دل تو نیستم.

دست مشت شده ام رو گرفت و زیر دستش رو دنده‌ی ماشینش گذاشت و آروم نوازشش کرد.

- هستی عزیزم، چند ساعتی می شه که عزیز دلم شدی.

دلم می خواست دستم رو از زیر دستش و اون نوازش ماهرانه و گرمای کرخت کننده بیرون بکشم اما حسی شیرین مانع از این کار می شد، بعد از کلی کلنجار رفتن با احساساتم که برای اولین بار توسط مردی به غلیان افتاده، به خودم تشر زدم و با استیصال دستم رو پس کشیدم.

لبخندی جذاب روی صورتش نمایان شد و با پارک کردن ماشین به سمتم برگشت.

- خب خانومم این هم از خونه، مراقب خودت باش لطفا گوشیت رو هم روشن کن.

باز سر ناسازگرایم با مردها در درونم زنده شد و تلخم کرد.

- ولی تو مراقب خودت نباش، اگه صلاح دونستم گوشیم رو روشن می کنم.

دستی بین خرمن موهایش کشید: باشه عزیزم هر جور راحتی رفتار کن فقط صبر من هم در نظر بگیر.

تلافی تا نابودی

بدون حرفِ دیگه‌ای از ماشین پیاده شدم و به سمت در سیاه و طلایی رنگ خونه رفتم و با کلید بازش کردم؛ هنوز تو باغ بودم که مامانم از رو بالکن شروع به باز خواستم کرد.

- ترنم معلوم هست کجایی؟

سرم رو بالا گرفتم تا کامل تو تیر رس نگاهم باشه.

- مامان جان جای خاصی نبودم.

دستش رو به نرده‌های کوتاه سیاه رنگ بالکن گرفت.

- چرا گوشیت رو خاموش کرده بودی؟

به نظرم گاهی ایراد نداره با یه دروغ ساده‌ی مصلحتی کسی رو از نگرانی در بیاری.

- خاموش نکردم، باتریش تموم شده بود.

به داخل رفتم و از پشت بغلش کردم و بوسه ای رو روی موهای باز و پریشونش کاشتم.

- مامان، حال بابا چه طوره؟ بهتره؟ درد نداشت؟

به سمتم برگشت و با فشار آرومی که به کمرم آورد به داخل خونه هدایتیم کرد.

- یه خرده درد داشت که بهش مسکن زدن، اول از همه هم سراغ تو و فردین رو گرفت.

خودم رو روی کاناپه‌ی شیری رنگ محبوبم ولو کردم و مقنعه ام رو از سرم در آوردم.

- تو چی جواب دادی؟

چشم غره‌ای به این همه شلختگی‌م رفت.

- گفتم حالت خوب نبوده رفتی خونه استراحت کنی برای فردین هم کاری پیش اومده مجبور شده بره.

همون طور نشسته منتوم رو از تنم در در آوردم و پاهام رو روی میز گذاشتم.

- گشنه ات نیست؟

تلافی تا نابودی

صاف نشستم و جواب دادم: نه، اصلاً اشتها ندارم فقط خیلی خوابم می‌آد، من می‌رم بخوابم کاری داشتی بیدارم کن. آروم گونه‌ام رو بوسید.

- برو دختر قشنگم، خواب‌های خوب ببینی.

خسته و بی‌رمق از پله‌ها بالا رفتم و با رسیدن به اتاقم لباس هام رو شوت کردم یه گوشه و گوشیم رو از حالت پرواز خارج در آوردم و به پریزی که نزدیک تختم هست بود، زدم تا شارژ بشه.

با بالا اومدن شبکه؛ سیل پیام و تماس از دست رفته است که به سمتم سرازیر شد؛ من کی انقدر محبوب شدم که خبر ندارم؟

بی توجه به بقیه‌ی تماس‌ها و پیام‌ها شماره‌ی نیلو رو لمس کردم، بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد.

- ای دلیل نمی‌ری تو، ای لال و فلج از دنیا نری که معلوم نیست سرت کجا گرمه که گوشیت رو خاموش کردی. رو تختم دراز کشیدم و خمیازه ام رو خفه کردم که جیغ نیلو بلند شد.

- باز که نعشه ای تو، این همه حرف زدم یعنی داشتم برات بادمجون واکس می‌زدم؟ از این همه حرص خوردنش کیف کردم و بلند خندیدم.

- به جون نیلو خمار پنج دقیقه خوابم از بس که امروز بهم فشار اومده و سر پا بودم.

طبق معمول کنجکاویش گل کرد: چه فشاری؟ باز چه دست گلی به آب دادی؟ دستم رو زیر سرم گذاشتم.

- بابام تصادف کرده بود از ظهر تا الان در گیر بیمارستان بودم.

صدای ضربه ای که طبق عادتش به گونه اش زد رو شنیدم.

- وای خاک عالم! الان حال بابات چه طوره؟ کجا تصادف کرده؟ چه جوری تصادف کرده؟ چرا خبر ندادی ما بیایم دیدنش؟ بابات تصادف کرده چرا گوشی تو خاموش بود؟ الان کی پی...

درک این حجم از کنجکاویش برام ممکن نیست که با کف دستم محکم کوبیدم رو پیشونیم و حرفش رو قطع کردم.

تلافی تا نابودی

– نیلو به جون خودم تو نوبر شی، یه پیشنهاد عالی برات دارم الان بگیر بخواب بذار من هم بخوابم؛ صبح می آم دنبالت با هم بریم بیمارستان اون جا خودت همه ی این ها رو از بابام بپرس، شب خوش.

بعد بدون اجازه ی حرفی تماس رو قطع کردم و ساعت رو برای هشت صبح تنظیم کردم.

صبح با صدای زنگ گوش خراش گوشیم بیدار شدم و چشم بسته خاموشش کردم، به سمت سرویس بهداشتی توی اتاقم رفتم، بعد از شستن دست و صورتم، ست لباس سرمه ایم رو پوشیدم و آرایش ملیحی رو که شامل ریمل و یه رژ لب گل به ای می شد رو روی صورتم نشوندم و با برداشتن گوشی و سوئیچم به سمت اتاق مامانم این ها رفتم و صدام رو روی سرم انداختم.

– مامان؟

جوابی نداد که باز بلندتر صدا زدم.

– مامان؟

دیگه تقریبا رسیدم دم در اتاقشون که مامانم هل کرده بیرون اومد.

– چه خبر ته کلی صبحی خونه رو روی سرت گذاشتی؟

لبخند دندون نمایی زدم و بازوم رو به نشونه ای قدرت نشونش دادم.

– من می رم ماشین رو ردیف کنم تو هم زود حاضر شو، بیا که عیادت پدرم محترم بریم.

بعد از مامانم فاصله گرفتم و روی نرده ی قهوه ای سوخته ی براق نشستم که به سمت پایین سر بخورم اما دستی از پشت گرفتم.

– صد دفع گفتم این کار رو نکن می خوری زمین رب می شی.

اومدم پایین و لبش رو محکم کشیدم.

– من قربون این اصطلاحات مادرانه ات بشم.

دستم رو گرفت و به سمت اتاقم برد.

– بابات دیشب اومد.

تلافی تا نابودی

سر جام وایستادم و چشم درشت کردم.

- یعنی چی اومد؟ چه جووری اومد؟

دستش رو روی بینیش گذاشت.

- هیس، چه خبرته؟ الان بیدارش می‌کنی، دیشب که دکتر می‌ره بهش سر بزنه اصرار می‌کنه که مرخصش کنن، دکتر قبول نمی‌کنه که می‌گه با رضایت خودم مرخصم کنید؛ بعد یه عالمه دنگ و فنگ بالاخره استاد بیچاره ات می‌رسوندش این جا و می‌ره.

لباس‌هام رو در آوردم و به سمت تختم رفتم.

- خب یه خبری به من هم می‌دادید که کله‌ی صبح خودم رو زابا راه نکنم.

دست به کمر نگاهم کرد.

- آخی، الهی بمیرم برای زابا به راه شدنت، برو بخواب بابا.

دست‌هام رو روی چشم‌هام گذاشتم و به سمت تختم رفتم و خودم رو پرت کردم روش و پتوی گل بافت طرح پوم رو روی سرم کشیدم که مامانم خندید و گفت: آفرین دختر مامان، تازه شدی یه دختر خوب حالا هم دیگه حرف بزرگ تراز دهت نمی‌زنی مگه نه؟

صدای بلند خُر و پف الکیم رو که شنید از اتاقم بیرون رفت و در رو آرام بست؛ وقتی مطمئن شدم خطر رفع شده پتوم رو کنار زدم و به سمت گوشیم شیرجه زدم، بعد از گرفتن چند تا سلفی تو حالت‌های مختلف بالاخره رضایت دادم و بی خیال گوشی شدم اما با جرقه‌ی فکر خبیثی که توی ذهنم خورد باز رو کاناپه‌ی زرشکی رنگ گوشه‌ی اتاقم نشستم و بعد از کمی ور رفتن با چشم‌هام و بهم ریختگی ظاهرهم که شامل کج کردن یقه‌ی تی شرت‌م و باز کردن موهام و شلخته کردنشون بود دوباره گوشیم رو تو دستم گرفتم و شماره‌ی امیرحسین و برای تماس تصویری لمس کردم؛ دیگه داشتم ناامید می‌شدم که تصویر خواب آلودش تو صفحه‌ی گوشیم نقش بست.

لبخندم رو قورت دادم و صدام رو گرفته و غمگین نشون دادم.

- امیرحسین؟

با شنیدن صدای ناراحتی خواب از سرش پرید و گوشی رو یه خرده از صورتش دور کرد.

تلافی تا نابودی

ای وای، خاک عالم این چرا لباس تنش نیست؟ بابا ورزش کار!

- ترنم چیزی شده؟

تکون خفیفی به سرم داد و سعی کردم نگاهم رو هیکل بی نقصش نلغزه.

- بابام...

اخم‌هاش تو هم گره خوردن و مضطرب پرسید: بابات چی؟ چی شده عزیزم؟

سعی کردم تمام اتفاقات بدی رو که تا به حال برام افتاده رو به یاد بیارم تا گریه ام بگیره که خوش بختانه موفق هم شدم و با گریه گفتم: من... بابام... حالش...

عصبی و کلافه دستی لای موهای کشید و سعی کرد آرومم کنه.

- قربونت برم، آروم باش؛ اصلا یه نفس عمیق بکش که ببینم چی می‌خوای بگی.

نفسم رو با حق‌ها ساختگیم قاطی کردم و سعی کردم بریده بریده حرف بزنم.

او...ن...می...می...خو...اد...ام...رو...ز...

درمونده گوشی رو جایی گذاشت و خودش برای چند لحظه غیبش زد ولی بعد لباس پوشیده باز گوشیش و به دست گرفت.

- ترنم، خواهش می‌کنم آروم باش؛ من الان خودم و بهت می‌رسونم.

تو دلم از این همه استرسی که سر صبحی بهش وارد کردم بله برونی گرفته بودم که بیا و ببین، باز برای حفظ ظاهر اشک‌های قاطی شده با ریملم رو با پشت دستم کنار زدم و خواستم چیزی بگم که مانع شد.

- ترنم اول چند تا نفس عمیق بکش تا آروم شی بعد برام تعریف کن، خب؟

سرم و به نشونه‌ی باشه تکون دادم.

- خب حالا هم زمان با من نفس عمیق بکش.

تلافی تا نابودی

کشیدن نفس عمیق همانا و از خنده منفجر شدن منم همانا، یه خرده که آروم شدم در حالی که دستم رو روی دلم گذاشته بودم بهش چشمکی زدم.

- نه خوشم اومد خیلی با مرامی، راستی ببخشید که این قدر اذیتت کردم، الان دیگه می تونی بری به ادامه ی خوابت برسی.

امیر حسین که دو هزاریش کامل جا افتاده بود بلند خندید و در حالی که گوشه های لبش رو فشار می داد تا خنده اش رو جمع کنه گفت: آخی، الهی عزیزم؛ ما هم و می بینیم دیگه مگه نه؟

بابا ایول، با جنبه کی بودی تو؟ الان اگه فردین جات بود که سرم رو روی سینه ام می داشت.

خودم رو روی تختم پرت کردم.

- چرا که نه استاد جان.

این بار اون بود که چشمک زد.

- پس منتظر تلافیم باش خانمم، می بوسمت به امید دیدار.

شکلکی مسخره براش در آوردم.

- خدا حافظ.

بعد تماس و قطع کردم و گوشیم رو چند دور بین انگشت اشاره و شستم چرخوندم.

با این انرژی که سر صبحی گرفتم به جرأت می تونم بگم حاضرم تا آخر شب نیلو رو تحمل کنم و اجازه داره یه کله پاچه ی مستی رو در جوارم میل کنه.

کش و قوسی به بدنم دادم؛ بعد به سمت حموم شیشه ای مشبک داخل اتاقم رفتم و زیر دوش آب سرد ایستادم تا کمی از هیجاناتم کاسته شه؛ کمی که آروم شدم سریع خودم رو شستم و بیرون اومدم. تیپ طوسی، مشکیم رو زدم و یه آرایش ماهرانه و تقریبا غلیظ رو روی صورتم نشوندم و تیکه ی فر شده ی موهام رو از شالم بیرون ریختم و به نیلو زنگ زدم.

زیاد طول نکشید که صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید.

تلافی تا نابودی

– چی می‌خوای سر صبحی؟

انگار امروز رئیس پادگان شدم که به همه بیدار باش می‌دم.

صدام و کلفت کردم و گفتم: سلامت کو ضعیفه؟

خمیازه کشید: سلام، زود، تند، سریع بگو چه کار داری که خوابم می‌آد.

باز با همون صدای مردونه گفتم: دیگه از خواب خبری نیست، جلدی حاضر شو که سرورت داره می‌آد دنبالت ببرت عشق و حال.

باز بوی تفریح و خیرات جیب من بیچاره اومد که خانم صدایش رو نازک کرد و عشوه اومد.

– ای به روی چشم سرورم، دوست دارم، بوس.

اومدم بگم خودت رو جمع کن که صدای بوق ممتد نشون از قطع تماس داد؛ سری از روی تاسف تکون دادم و سوئیچ و کیف پولم رو برداشتم و آروم از خونه بیرون زدم.

به محض رسیدنم به خونه اشون با اولین بوقی که زدم، نیلو سریع بیرون اومد و سوار ماشین شد و گونه ام رو بوسید.

– سلام عشقم.

صورتم و به حالت چنندش جمع کردم و با آستینِ مانتوی مشکی رنگم رو گونه ام کشیدم.

– بچه پُرو همه از خدا می‌خوان من جواب سلامشون رو بدم بعد تو بوسم رو پاک می‌دکنی؟

اشاره زدم به کمر بند و گفتم: سفت بشین که دارم می‌برمت بهشت.

مطیعانه کمر بندش رو بست و شعار داد.

– هورا بهشت، هورا عشق و حال، هورا جیب ترنم.

آخه چرا نمی‌ذارید من آروم باشم و خوب رفتار کنم؟ حتما باید خبیث شم؟ البته از اول هم قصدم این بود که زجرت بدم ولی خب الان دوزش بالا رفت.

لبخند ملیحی زدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

تلافی تا نابودی

– خوب از امروز لذت ببر که رفت تا سال دیگه باز از این لطف‌ها در حقت کنم.

لب هاش رو به سمت پایین کج کرد.

– بس که خسیسی.

جلوی کله پزی نگه داشتم، بپر پایین که دلم ضعف رفت.

همون جور نشسته دماغش رو گرفت و تو دماغی گفت: مرگ نیلو بیا از این شوخی‌ها نکن، من تحملش رو ندارم.

پیاده شدم و در سمت نیلو رو هم باز کردم.

– شوخی در کار نیست اومدیم با هم کلپچ بز نیم.

بعد دستش رو کشیدم و با خودم داخل بردمش و پشت یه میز دو نفره‌ی سفید رنگ و پلاستیکی نزدیک دیوار کرم و کثیف مغازه نشوندمش، خودم هم به سمت آشپز رفتم و سفارش یه پرس کله پاچه‌ی کامل دادم.

وقتی برگشتم از دیدن قیافه‌ی نیلو که اخم هاش تو هم بود و دو دستی جلوی بینیش رو گرفته بود و تمام تلاشش رو می‌کرد تا بویی رو حس نکنه از خنده منفجر شدم.

با آوردن سفارشمون صورت نیلو بیش تر جمع شد و کمی خودش رو از میز فاصله داد.

اخم کردم و به میز اشاره کردم.

– سوسول بازی در نیار، بیا جلو صبحونت رو بخور.

بعد مقداری از کله پاچه رو تمیز کردم و جلوش گذاشتم و برای خودم لقمه گرفتم و با ولع جویدمش که نیلو عُن زد.

این بار تو دلم حنا بندون نیلو رو گرفته بودم.

اخم هام رو تو هم کشیدم و به حالت عصبی از پشت میز بلند شدم که نگاه چهار، پنج نفری که تو مغازه‌ای نُقلی کله پزی بودن به سمتمون کشیده شد، نیلو ناراحت خودش رو کشید جلو و با انزجار لقمه‌ای گرفت.

– باشه ببخشید، بشین صبحونت رو بخور من هم می‌خورم.

تلافی تا نابودی

لبخند خبیثم رفت رو لب هام شکل بگیره که جلوش رو گرفتم و با اخم های تو هم دستم و از تو دستش بیرون کشیدم.

- بشین، الان می آم.

سری به نشونه باشه تکون داد و خیره ی ظرف های روی میز شد.

سریع رفتم اون طرف خیابون و براش حلیم خریدم و برگشتم.

- این هم صبحونه بخور که بریم.

چشم هاش برق زد و به قلبش اشاره کرد.

- به مولا جات این جاست.

چشمکی زدم و لقمه ام رو قورت دادم.

- ترنم حیف نیست این لحظه ی ناب رو ثبت نکنیم؟

بدون حرف ژست گرفتم که خندید.

- خوشم می آد همیشه ی خدا پایهی عکسی.

لبخندی واقعی از این حرف نیلو روی لب هام نقش بست.

- عکس ها رو واسه من هم بفرست می خوام استوری بذارم.

گوشیم رو دادم دستش و خودم به سمت میزی که روش یه عالمه برگه بود و یه پسر بچه ی یازده، دوازده ساله پشتش نشسته بود رفتم تا حساب کنم، بعد از حساب کردن پول کله پاچه ها به سمت نیلو که سر پا ایستاده بود رفتم و ظرف حاوی کله پاچه رو دستش دادم؛ از مغازه بیرون اومدیم و به سمت ماشین رفتیم که نیلو گوشیم رو به سمتم گرفت.

- ترنم بد جووری آب زیر کاه شدی.

گوشی رو از دستش گرفتم و دزد گیر ماشین و زدم.

تلافی تا نابودی

- تو حالت خوبه؟ چرا آب زیر کاه شدم؟

تو ماشین نشست و دست به سینه شد.

- لیست تماس هات رو چک کنی می فهمی چی می گم.

گوشی رو به سمتش گرفتم.

- تو که رمز من و می دونی پس خودت بزن ببینم کی زنگ زده که برای من قیافه گرفتی.

دستم رو کنار زد.

- از کجا معلوم رمزت رو عوض نکرده باشی؟

گوشی رو پرت کردم رو پاش و گفتم: رمز و بزن تا بفهمی که زیر آبی رفتنی وجود نداره.

گوشی رو از رو پاش برداشت و رمزش رو زد، درست همون موقع صدای پیام گوشیم اومد.

- نیلو برو تو تلگرام ببین کی بود.

به در ماشین تکیه داد و به نیم رخم زل زد.

- دلیل مشکوک بودن برات آهنگ فرستاده.

خم شدم و از تو داشبورده کابل گوشیم و برداشتم و به سمتش گرفتم.

- داندلودش کن بعد هم وصلش کن به پخش کن ببینم استاد عزیز چی برامون فرستاده.

چشم هاش رو درشت کرد و طبق عادتش بازوی بیچاره ام رو مورد لطف و عنایتش قرار داد.

- بچه پُرو انکار هم نمی کنه.

بهش زبون درازی کردم و گفتم: آخه دیوونه من و تو که این حرف ها رو با هم نداریم، الان هم الکی این جا

نیاوردمت، آوردم تقویتت کنم که یه وقت اُور دوز نکنی از تعجب حرف هایی که قرار بشنوی.

گوشی رو به پخش کن وصل کرد و کنجکاو پرسید: باز چی تو سرت می گذره بچه جان؟

تلافی تا نابودی
لبخند دندون نمایی زدم.

- چیزی نمی گذره، فقط حرف هایی که قرار بشنوی یه خرده پیچ در پیچه پس بذار وقتی رسیدیم خونه برات تعریف کنم، الان هم آهنگ و دریاب.

(محسن ابراهیم زاده، دونه دونه)

دونه دونه

این حسی که الان بینمونه / ماله خود خودمونه / ما رو بهم می رسونه / دونه دونه

آه دونه دونه آه / دونه دونه

دونه دونه / یه ستاره تو آسمونه / یه جوری میزون می کنه که

ما رو باز بهم برسونه / دل گرفتاره

عاشقه یاره / من نه مستم و هوشیار

یه حال جدیدی بینمونه / یه چیزایی تویه چشاته / که دلم و می لرزونه / آدم و از تک و تنهایی بدجوری می ترسونه /

این زندگی، زندگی نمی شه / نباشی یه زندونه / چی داری که نفساتم

آخه یه جورایی درمونه.

با تموم شدن آهنگ نیلو پوزخندی زد.

- این حس مجهول قراره شما رو به هم برسونه، نفس هاتم که براش درمونه.

خندیدم و گفتم: یه دقیقه نمیر از فوضولی الان می رسیم خونه برات ماجرا رو تعریف می کنم.

کمر بندش رو بست و سفت نشست.

- خب یه خرده فشار به اون پدال زیر پات بده.

من هم کمر بندم رو بستم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

- ببین فوضولی با آدم چه کار که نمی کنه.

تلافی تا نابودی
نیشگونی از بازوم گرفت.

– فوضول که نه عزیزم، فقط یه کم زیادی کنجاوم.

ریموت رو زدم و با باز شدن در، ماشین رو پشت ماشین بابام ته باغ پارک کردم.

– بپر پایین که دلم برای بابام یه ذره شده.

بی حرف پیاده شد و ظرف کله پاچه رو به سمتم گرفت.

– بگیر که امروز خفه ام کردی.

خندیدم و گفتم: اصلاً فکرش رو هم نکن باید خودت تقدیم مامانم کنی.

قیافه اش رو کج و کوله کرد و آروم به سمت خونه رفت، رفتم کنارش و یه دونه محکم تو کمرش کوبیدم که آخش بلند شد.

– آخ، خدا لعنتت کنه؛ الهی دستت از زانو بشکنه، تو نه شعور داری نه خانوادگی.

بلند خندیدم.

– خوبه نزدَم تو سرت که این جوری چرت و پرت می پرونی.

ظرف کله پاچه رو دستم داد.

– بگیر تا حالیت کنم تو کمر نیلو زدن یعنی چی؟

ظرف و سفت تو بغلم گرفتم و به سمت خونه دویدم.

– دِ اگه جرأت داری وایستا.

در خونه رو باز کردم و صدام رو روی سرم انداختم.

– یوهو—سلام، من اومدم.

به سمت پذیرایی رفتم و باز حرفم رو تکرار کردم.

تلافی تا نابودی

نگاه هر دوشون به سمت چرخید و بابام که رو کاناپه ی سه نفره جلوی تلوزیون دراز کشیده بود، ابرویی بالا انداخت.

– به، سلام دختر کم پیدای بابا.

لبخند ملیحی زدم و سرم رو پایین انداختم و به سمتشون رفتم ظرف رو، روی میز کرم رنگ مربعی شکل گذاشتم و جلوی کاناپه ی بابام وایستادم و با صدایی لوس شده گفتم: من بی معرفت نیستم فقط یه کوچولو از جو بیمارستان بدم می آد.

دروغ که حناق نیست.

سرم و بالا آوردم که دیدم بابام دستش و باز کرده که بغش کنم، من هم از خدا خواسته خودم رو تو بغش انداختم که صورتش از درد مچاله شد.

مامانم سریع از پشت کاناپه ی بابام اومد و دستم رو گرفت و بلند کرد.

– ترنم حواست کجاست؟

اومدم چیزی بگم که نیلو سر رسید و شروع کرد تند تند حرف زدن.

– وای هنوزم درد می کنه ترنم، خدا ذلیلت کنه، خدا از...

وسط حرفش پریدم و صداش زدم.

– نیلو؟

انگار تازه چشم هاش باز شده بودن که محکم به گونه اش زد.

– وای خاله، وای عمو، شرمنده به خدا من اصلا شما رو ندیده بودم.

مامانم آروم خندید و بابام گفت: سلام، ایراد نداره نیلو جان.

باز یکی دیگه رو گونه اش زد.

– خاک عالم، سلام یادم رفت؛ عمو بهترید؟

این بار هر سه با هم از کار نیلو خندیدیم که سرش رو بالا آورد و بهم چشم غره رفت.

تلافی تا نابودی

مامان و بابام رو بوسیدم و به سمت نیلو رفتم و دستش رو گرفتم.

– بیا بریم تا از این بیش تر گند نزدی.

دستم رو فشار داد.

– خیلی خنگی ترنم من بیچاره آبروم که رفت هیچ قطع نخاع هم شدم.

با رسیدن به اتاقم لباس هام رو در آوردم؛ رو میز انداختم.

– زود باش بگو دیگه منتظرم.

گوشه ی میز نشستم و به نیلو نگاه کردم و به صندلی اشاره کردم.

– بیا بشین تا برات بگم.

بعد شروع به گفتن کل ماجرا کردم.

– خب همه اش همین بود.

نیلو با دهن باز نگاهم کرد.

– اصلا بهش نمی خوره این جور آدمی باشه.

پوزخندی زدم و گفتم: ولی حالا که هست.

با صندلی چرخی زد.

– ولی من خیلی با کار امروزت حال کردم، اصلا ایول داری.

دست هام رو روی چشم هام گذاشتم.

– ما اینیم دیگه.

خودش رو کشید به سمت گوشیم و برداشتش و به دستم داد.

– پیام بده برای آهنگ ازش تشکر کن.

تلافی تا نابودی
گوشی رو روی پام گذاشتم.

- ولش کن، پُرو می شه.

باز گوشی رو برداشت و به سمتم گرفت.

- اتفاقا می خوام ببینم عکس العملش چیه؟

ناراضی رمزم رو زدم.

- آخه چی بگم؟

- بگو سلام ممنون، شرمنده اون موقع پشت فرمون بودم نتونستم جواب بدم.

یکی تو سرش زدم.

- آخه عقل کل نمی گه پس چرا تونستی ببینی؟

دستش رو روی سرش گذاشت.

- ترنم بد جوری دستت هرز شده ها، حالا تو کاری رو که گفتم و کن اگه پرسید یه چیزی سر هم می کنیم می گیم
دیگه.

سری از روی تاسف تکون دادم.

- جون به جونت کنن همینی البته تقصیر خودت نیست؛ از اون مغز رگ به رگ شده ات نمی شه بیش تر از این
انتظار داشت.

از رون پام نیشگونی گرفت.

- مغز خودت رگ به رگ شده.

صدام رو کشیدم و گفتم: نخیرم، تو.

گوشی و از دستم کشید و شروع به نوشتن کرد از میز پایین پریدم و کنارش وایستادم تا ببینم چی می نویسه، با هر
کلمه ای که می نوشت چشم هام درشت تر می شدن، آخر هم طاقت نیاوردم و اعتراض کردم.

تلافی تا نابودی

- نیلو چرا چرت و پرت می نویسی؟ کجا پاشیم بریم بیرون؟ اصلا کجا بریم که فردین نفهمه؟

پیام و ارسال کرد و به سمت برگشت.

- من و ساسان قرار بود امروز غروب بریم پارک اِرم گفتم شما هم بیاید خوش می گذره و این جوری هر دو تامون هم دلیل داریم که شب دیرتر برگردیم.

به سمت تختم رفتم.

- من که نمی آم گوشه رو بردار و لغوش کن.

صداش رو تو سرش انداخت.

- تو غلط می کنی که نیای.

خودم رو روی تختم پرت کردم.

- امتحان کن تا ضایع شی.

گوشیم رو برداشت و به سمت اومد.

- می آی عزیزم، می...

صدای پیام گوشیم باعث شد ساکت شه و تند تو صفحه ی گفت و جوی امیرحسین بره.

با پام یه لگد به پهلوش زدم.

- بد بخت حداقل سعی کن آدام رو در بیاری، یه خرده دیرتر پیامش رو ببین، باور کن فرار نمی کنه.

خندید و ابروهاش رو بالا انداخت.

- خوشم می آد خیلی پایه است.

سرجام نشستم و گوشه رو از دستش کشیدم و با دیدن پیام امیرحسین مثل این بچه هایی که دوست دارن دیوار و خط خطی کنن و خودشون رو خالی کنن به نیلو نگاه کردم.

- ای بمیری تو که برام درد سر می سازی.

تلافی تا نابودی

گوشی رو از دستم گرفت و رو تخت دراز کشید.

- به نظرت بگم چند می ریم؟

چشم غره ای بهش رفتم.

- تو که واسه خودت بریدی و دوختی ساعتش هم خودت تنظیم کن، فقط تو رو خدا من رو با فردین در ننداز که هنوز هم آمپرش سر ماجرای بیمارستان بالاست.

چشمکی زد.

- خیالت تخت باشه همه چی رو به آبجیت بسپار.

از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی توی اتاقم رفتم.

- همون گوشیم رو سپردم برای هفت پشت و آبادم بسه.

بلند خندید.

- پس می گم شش حاضر باشه، شماره ی ساسان رو هم می دم که بقیه چیزها رو با اون هم آهنگ کنه.

آب دست های خیسم و به صورتش پاچیدم.

- آه نکن ترنم، از این کار بدم می آد.

باز دست هام رو مشت کردم و به سمت خودم گرفتم تا دوباره خیسش کنم که جیغ کشید و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد، من هم از خدا خواسته خودم رو کنارش پرت کردم و پتوم رو بغل کردم.

- چی شد؟ چند می ریم؟

کنارم دراز کشید.

- گفتم که همه چیز رو به آبجیت بسپار.

به سمتش برگشتم.

- آبجی جان می شه بگید برای در امان موندن از خشم فردین چه تمهیداتی رو چیدین؟

تلافی تا نابودی

بلند شد و دو زانو سر جاش نشست و دستش رو مشت کرد و به حالت میکروفن جلوی دهنش گرفت.

- با سلام، این جانب نیلوفر نیک روش به استحضار شما عزیزان می رسانم که برای پیچاندن پسر عموی عصا قورت داده ی شما قرار است با دو تا ماشین بریم.

من هم بلند شدم و نشستم و میکروفن الکی رو از دستش گرفتم.

- گوینده ی عزیز آیا خود به تنهایی این فکر نابخردانه را کرده اید؟

چشم غره ای بهم رفت و میکروفن رو ازم گرفت.

- بیننده ی گرامی باید عرض کنم که خیر این تصمیم با هم فکریه آقا ساسان گرفته شده است.

کوبیدم رو دستش و گفتم: بگو چرا باید دو تا ماشین بریم؟

دستش رو بوسید.

- یعنی این هم من باید برات توضیح بدم؟

دستش رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم؛ فکر نمی کردم این قدر محکم زده باشم.

- این همه من برات درس توضیح دادم و بهت رسوندم این بار رو تو زحمت بکش و بگو چرا باید با دو تا ماشین بریم.

دستش رو که داشتم نوازش می کردم رو از دستم بیرون کشید.

- چیه مهربونیت با دیدن گندی که زدی گل کرد؟ می گم با دوتا ماشین بریم چون اگر فردین من و تو رو با هم ببینه خیالش راحت می شه و دیگه دنبالمون راه نمی افته.

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم.

- بعد می گم آی کیوی جلبک از تو بیش تره ناراحت هم می شی، اون این قدر به تو بی اعتمادیه که اگر من و با امیرحسین ببینه خیالش راحت تره تا با تو.

ایشی گفت و پنچر شده پرسید: خب تو بگو چه کار کنیم؟

کش موهام رو باز کردم و سرم رو پایین گرفتم تا محکم تر ببندمشون.

تلافی تا نابودی

- من می گم قرار رو لغو کن.

پاشد از جلوی میز آرایش زرشکی رنگ استوانه‌ایم، برس توپ توپی سفید و زرشکیم رو آورد.

- برگرد بذار برات شونه کنم تنبل خانم، ترنم اصلا فکرش رو هم نکن که قرار رو لغو کنم یا تو بیچونی و نیای.

بهش پشت کردم.

- باید فکر این جاهاش رو هم می کردی وقتی بدون نظر من برای خودت می بری و می دوزی تازه انتظار داری من هم تنم کنم.

برس رو با حرص رو موهای لخت و بلندم کشید.

- ترنم می آی، دیگه هم حرف نباشه، من که می دونم برای تو پیچوندن فردین کاری نداره پس الکی برای من صغری و کبری نچین.

شونه رو از دستش گرفتم و، رو میز کنار تختم گذاشتم.

- نیلو تو رو جون اون کسی که دوستش داری درکم کن، تحمل مردها برای من خیلی سخته؛ مخصوصا الان که زیر دین امیرحسین هم هستم و اون با قراری که گذاشته ازم توقع داره که باهاش راه بیام.

بلند شد و به سمت جا لباسی، دیواری کوچک نزدیک در اتاقم رفت و گوشیش رو تو کیفش گذاشت.

- بلوف الکی برای من نیا، یه خرده که بگذره تو هم به حضور امیرحسین عادت می کنی؛ مخصوصا امیرحسین که هم پایه است هم مهربون، الان هم بخواب که سه ساعت دیگه باید پاشیم حاضر شیم.

سری از روی درموندگی تکون دادم.

- تو کجا می خوابی؟

به کاناپه ی وسط اتاق اشاره کرد.

- این جا بخوابم بهتر از این که هنرهای رزمی تو نصیبم شه.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: باشه هر جوری راحتی البته از خدات هم باشه که پیش من بخوابی؛ ولش کن بالاخره هر چیزی لیاقت می خواد دیگه، من بخوابم که دارم بی هوش می شم.

تلافی تا نابودی

باز هم مثل همیشه بشمار سه خوابم برد و نفهمیدم که نیلو چه قدر غر زد.

Romanamtori@

- ترنم پاشو که دیرمون شده.

مثل همیشه خوابیدن برام راحت بود و بیدار شدن خیلی سخت پس دست هام رو، رو گوشم گذاشتم و سعی کردم صدای نیلو رو نشنوم.

- پاشو ببینم، واسه من گوش هاش و می گیره.

داشتم از گرما تبخیر می شدم ولی برای این که صدای نیلو رو نشنوم پتو رو تا خرخرم بالا کشیدم.

پتو با شدت از روم کشیده شد؛ شاکی بلند شدم و خواستم چیزی بهش بگم که با دیدن نگاه شاکیش آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به سمت سرویس بهداشتی توی اتاق رفتم و بعد از شستن دست و صورتم؛ جلوی میز آرایشم نشستم و یه آرایش ملیح رو، رو صورتم نشوندم.

- ترنم چی می خوای بپوشی؟

شونه بالا انداختم.

- نمی دونم تو نظری نداری؟

به سمت کمد لباس ها رفت و مانتو آبی ام رو بیرون کشید.

- من می گم این رو بپوش که ست کنیم.

به سمتش رفتم و مانتوی جلو باز آبی کاربنیم رو از دستش گرفتم و پوشیدم، با حاضر شدن نیلو به باغ رفتیم.

- ترنم اگه الان فردین ببینتمون چی؟

به مسیرمون اشاره کردم.

- نترس نمی بینتمون.

نگاهش رو به مسیر دوخت و تعجب زده پرسید: کجا داریم می ریم؟ این جا چرا شبیه بیابونه؟ چرا این قدر ترسناکه؟

تلافی تا نابودی

دستگاه پخش ماشین رو روشن کردم.

- داریم می ریم پارک اِرم.

ادای مسخره ای در آورد.

- چه قدر که تو با مزه ای دختر، می گ...

با باز شدن در سفید رو به رومون چشم هاش برق زدن و هیجان زده لپم رو کشید.

- می دونستی عاشقتم؟ ای ناqlا چرا این در مخفی عمارتتون رو، رو نکرده بودی؟

سرم رو چند بار بالا و پایین کردم.

- این رو همه بهم می گن؛ اگه حرف جدیدی داری بگو، عزیزم خودت می گی مخفی.

خنده اش رو خورد و گفت: می گم ترنم حتما پیش یه مشاور برو.

سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد: آخه کمبود اعتماد به نفس داری.

لپ هام رو باد کردم و با دست مشت شده ام ضربه ی آرومی بهش زدم تا نخندم.

- کجا باید برم؟

صداش رو با سرفه ای صاف کرد.

- یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره، کجا باید برم که یک شب فکر تو من و راحت بذاره؟

دستم رو، رو پیشونیش گذاشتم.

- تب که نداری پس چته؟

به قلبش اشاره زد.

- این جا تب داره.

بقی زیر خنده زدم و گفتم: این لوس بازی ها رو جمع کن، بگو کجا باید برم؟

تلافی تا نابودی

لب‌هاش رو به حالت ناراحتی پایین داد.

- مثل این که خیلی ضایع بازی کردم، یه راست برو پارک اون جا باهاشون قرار گذاشتم.

آهنگ رو عوض کردم و مشغول رانندگیم شدم.

با رسیدنمون به پارک ساسان و امیرحسین هم بهمون پیوستن؛ نیلو با دیدن ساسان کلا بی خیال حضور من شد و بهش چسبید، من هم ناچار لبخندی زدم و با امیرحسین همراه شدم، البته هر چی فحش بلد بودم رو نثار روح پر فتوح نیلو کردم.

بین اون همه وسیله ی مهیج فقط یه وسیله نظرم و جذب کرده بود و پام رو تو یه کفش کرده بودم که الا و بلا باید سوار شیم؛ هر چه قدر هم اون ها مخالفت می کردن فایده ای نداشت، وقتی دیدم زورم بهشون نمی رسه گفتم: دوست دارید نیاید ولی من حتما سوار می شم.

بعد هم خیلی تخس و یه دنده تو صف بلیط فروشی وایستادم و با کلی زحمت ۴ تا بلیط گرفتم.

- می آید یا نه؟

نیلو آب دهنش رو به سختی قورت داد و نگاهی به دستگاه ستاره ی گردان انداخت.

- آخه این لعنتی چی داره که این جوری روش قفلی زدی؟

لبخند دندون نمای همیشگیم رو زدم.

- هیجان و افزایش آدرنالین خون و یه عالمه حس خوب.

ساسان دست نیلو رو گرفت و رو به روش وایستاد.

- نیلو اگه تو نخواستی ما سوار نمی شیم.

چشم غره ی ریزی بهش رفتم که حساب کار دستش اومد و یه لبخند کج و کوله رو، رو لب هاش نشوند.

- نه الان که فکر می کنم می بینم من هم دوست دارم این غول بی شاخ و دم رو امتحان کنم.

لبخند رضایت رو لب هام نشست.

تلافی تا نابودی

- پس منتظر چی هستید؟ بیاید بریم تو صفش وایستیم دیگه.

بعد خودم جلوتر از شون راه افتادم که امیرحسین خودش رو بهم رسوند و شونه به شونه ام تو اون شلوغی راه اومد.

- یه خرده بیش تر مراقب خودت باش این جا بیش از حد شلوغه.

بهش نگاهی انداختم.

- بادیگاردم حواسش بهم هست.

دستش رو تو جیب شلوار کتان مشکیش گذاشت و چشمک زد.

- قرار نشد از چشم چرونی امروزت سو استفاده کنی.

نمی دونم شاید دلم بی جنبه شده یا شاید هم واقعا تو حضورش، کنارم امنیت بود که آروم بودم و جوابش رو با پرخاش ندادم.

- از قدیم گفتن یه نظر حلاله.

کوتاه و مردونه خندید.

- ولی تا جایی که من یادمه بیش تر از یه نظر بود.

شونه ای بالا انداختم و به پشت سرم نگاه کردم.

- پس این نیلو و آقا ساسان کجان؟

متعجب نگاهم کرد.

- واسه خاطره همینه که می گم تو این شلوغی حواست رو جمع کن، چه جوری ندیدی که از کنارت رد شدن؟

چشم چرخوندم و دنبالشون گشتم که با دیدن شخصی ما بین جمعیت سر جام خشکم زد و ناخودآگاه به بازوی امیرحسین چنگ زدم.

Romanamtori@

بدون این که بهم نگاه کنه قدمی رو به جلو برداشت که من هم باهاش رفتم.

تلافی تا نابودی

- ترنم چه کار می کنی؟ بازوم درد گرفت.

انگار دنبال همین کلمه ی درد می گشتم که حق بق بدون گریه ام بلند شه.

امیرحسین متعجب به سمتم برگشت.

- ببینمت تو روا!

سرم و چند بار به چپ و راست تگون دادم و باز هم بق زدم.

امیرحسین رو به روم وایستاد.

- ترنم فکر نکن که دوباره گول می خورم و می تونی من رو ایسگاه کنی.

حمله ی عصبی که داشت بهم دست می داد رو به خوبی احساس می کردم، رنگ و روم پریده بود ولی باید حرف می زدم وگرنه خفه می شدم؛ کاش حالا که زبونم یاری نمی کنه خدا کمک کنه.

- بَ...بَ...ر...

امیرحسین هول کرده بود و نمی دونست چه کار باید کنه، رنگ من هم هر ثانیه به تیشرت سفید توی تنش بیش تر شباهت پیدا می کرد.

- ترنم جون امیرحسین یه چیزی بگو، حالت خوبه؟ چه کار کنم که خوب شی؟

باید می گفتم، این که امیرحسین کیه یا این که حتی کوچک ترین چیزی از من نمی دونه اصلا مهم نبود، الان باید هم خودم رو هم بچه های هم سن و سال اون موقعی خودم رو نجات می دادم، پس دوباره دهن باز کردم که بگم ولی باز هم ناتوان بودم؛ این ترس پیچیده تو تک تک سلول های بدنم ناتوانم کرده بود.

- بَ...ر...ر...

با کشیده ی محکمی که خوردم راه نفسم باز شده و راحت زیر گریه زدم، نگاه درمونده ی امیرحسین یا حتی مردمی که بعضی هاشون با کنجکاوی و بعضی ها از روی ترحم و بعضی دیگه با تاسف بود اصلا برام ذره ای اهمیت نداشت، زخم من سر باز کرده بود و بعد از چهارده سال قصد کشتنم رو داشت.

امیرحسین دو طرف بازو هام رو گرفت و تگون آرومی بهم داد.

تلافی تا نابودی

- ترنم نریز تو خودت، حرف بزن، بگو چی این جوری داره اذیتت می کنه؟

نگاهم رو، رو تک تک صورت بچه های اطرافم گردوندم و بازم هق زدم و نزدیک بود پخش زمین شم که امیرحسین زیر کتفم رو گرفت.

باز هم بودن به موقعش باعث شده بود آروم شم، زمزمه ی کنار گوشم حجم وسیعی از آرامش رو تو قلبم سر ریز کرده بود که قابل توصیف نیست ولی هنوز هم با تمام وجودم درد رو احساس می کردم، با اون صدای دو رگه و آرومش سعی در آروم کردنم داشت شاید اگر تو موقعیت دیگه ای بودم بی شک این صدا رو سمفونی ساز مورد علاقم می داشتم ولی الان نه.

می دونستم دایره ی بزرگی که دورمون شکل گرفته می تونه توجه اش رو به این سمت جلب کنه و موقعیت رو برای انجام کثافت کاری هاش ایجاد کنه پس با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم بریده بریده گفتم: از... ای...ن...ج...ا...ب...ر...ر...یم.

مطمئن بودم اگر ولم کنه توانی تو حفظ تعادل ندارم و جلوی این همه آدم رو سیاه می شم ولی همون جور که زیر کتفم و گرفته بود کمکم کرد تا از اون فضای خفقان آور دور شم.

من رو صندلی عقب ماشین گذاشت و خودش قصد رفتن کرد که ترسیده دستش رو گرفتم.

- نرو.

لبخند غمگینی زد و گفت: نترس، می رم برات یه چیز شیرین بگیرم بخوری حالت جا بیاد.

سرم رو آروم تکیه دادم و دستش رو ول کردم.

- تا من باهاتم هیچ اتفاقی برات نمی افته، زود می آم تو هم سعی کن به چیزی فکر نکنی و کمی آروم شی.

با لبخند تلخی که زدم اشک هام با شدت بیش تری رو صورتم راه گرفتن.

امیرحسین کلافه دستی بین موهای پر پشت و مشکیش کشید و در ماشین رو با تاخیر بست.

Romanamtori@

تلافی تا نابودی

از درد به درد پناه بردن یه نوع مرگه برای منی که همه پوسته ی سخت و شادم رو دیدن، منی که چهارده سال تمام تو خودم شکستم، مُردم ولی نذاشتم کسی دردم رو بفهمه، منی که برعکس همه حسرت داشته هام رو می خورم، کی می دونه شاید اگر وضع زندگیمون این نبود من الان شاید شادترین دختر روی زمین بودم؛ شاید هیچ وقت تم... با ضربه ای که به شیشه ی ماشین خورد لرز بدی تو تنم نشست؛ ترسیده نگاهم رو بالا آوردم که با دیدن امیرحسین نفس آرومی کشیدم و در رو باز کردم.

- ترنم، جون اون کسی که دوشش داری آروم باش.

سعی کردم به خودم مسلط شم ولی واقعا کار سختی بود، با دست های لرزونم از تو کیفم قرص ضد تپشِ صورتی رنگ (پروپرانولول) رو برداشتم و خواستم بخورم که امیرحسین از دستم کشیدتش.

- لازم نیست این رو بخوری می ریم دکتر تو حالت با این ها خوب بشو نیست، تو نیاز به گفتن حرف هایی داری که داره خفه ات می کنه.

در بطری آب رو باز کرد و به سمتم گرفت و ماشین رو دور زد؛ رو صندلی راننده نشست و از تو آینه نگاهم کرد.

- سوئیچ و بده.

گوشه ی لب پایینم رو به دندون کشیدم و سوئیچ رو به سمتش گرفتم؛ شدت لرزش دست هام به حدی بود که صدای برخورد کلید های سوئیچ رو به واضح ترین شکل ممکن می شد شنید.

به سمتم برگشت و دست هام رو گرفت.

- ترنم من ازت نمی پرسم چی این جوری داره عذابت می ده چون آروم کردنِت کار من نیست، اصلا اون هیچی من خودم رو می شناسم بی جنبه ام اگه منبع عذابت رو پیدا کنم تا از بین نبرمش آروم نمی گیرم پس اجازه بده پیش یکی از دوست هام که روانشناس ببرمت.

ولی من دلم نمی خواست رازم فاش شه من باید دختر قوی و شاد وحید اکبری می موندم من نباید می شکستم و باعث سر افکندگی خانواده ام می شدم.

سرم رو به نشونه ی نه چند بار به چپ و راست تکون دادم.

فشار خفیفی به دستم آورد که نگاهم تو نگاهش گره خورد.

تلافی تا نابودی

- به من اعتماد داری؟

باید می گفتم که به هیچ کسی اعتماد ندارم، باید می گفتم که ازت تو و هم جنس هات بیزارم ولی قلبم ساز ناکوکش رو روی زبونم نشوند.

- آره.

لبخند کوچکی رو لب هاش نقش بست.

- پس بذار کمکت کنم.

شاید فهمیدن این که همه ی مردها مثل هم نامرد نیستن فقط کمی آروم ترم کرده بود که ازش خواستم به جای پیش دوستش رفتن به بام تهران بریم.

دست هام رو ول کرد و قرص صورتی رنگم رو به سمتم گرفت.

- فعلا با این سر کن تا برای بعد یه تصمیم اساسی بگیریم.

قرص رو خوردم و رو صندلی عقب دراز کشیدم.

- شاید خوابم ببره اگر نیلو زنگ زد بیدارم کن، نمی خوام نگرانش کنم و از اون مهم تر دلم نمی خواد چیزی از این ماجرا بدونه.

ماشین رو از پارک در آورد.

- من به ساسان زنگ زدم گفتم برام کاری پیش اومده و مجبور شدم برگردم چون شما رو هم پیدا نکردم، ترنم رو هم با خودم بردم.

نفس راحتی از این کارش کشیدم و چشم هام رو بستم.

درست نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت بود که خوابیده بودم ولی خیلی آروم تر شده بودم.

- ترنم؟ نمی خواد بیدار شی؟

چشم هام رو مالیدم و به اطراف نگاه کردم.

تلافی تا نابودی

– کجاییم؟

از سر خستگی خمیازه ای کشید.

– قرار بود بام تهران باشیم ولی الان یه گوشه تو این شهر شلوغ زیر سقف خداییم.

نشستم و شالم رو مرتب کردم.

– بام نرفتیم؟

دستی به صورتش کشید و گفت: چرا بردمت ولی هر چه قدر صدات کردم بیدار نشدی.

دو دل بودم سوالم رو بپرسم یا نه که بالاخره دلم و به دریا زدم و پرسیدم.

– من تو خواب حرف زدم؟ منظورم این که هزیون گفتم؟

بطری آب رو از کنارم برداشت و تا آخرش رو نوشید.

– همه اش دو تا اسم رو صدا می زدی.

نگاه ترسیده ام رو، رو هیکلش که کنار در باز ماشین وایستاده بود چرخوندم.

– اسم؟

دستش رو روی در ماشین گذاشت و تظاهر به بی خیالی کرد.

– آره، همه اش اسم بردیا رو صدا می زدی، یکی دو بار هم شخصی به اسم تمیم رو صدا کردی.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

– چیز دیگه ای هم گفتم؟

Romanamtori@

قبل از این که در ماشین رو ببنده گفت: من که چیزی یادم نمی آد.

باید می گفتم چرا دو پهلوی حرف می زنی؟ یا باید از این که شاید شنیده هاش رو نشنیده گرفته ازش تشکر می کردم؟

تلافی تا نابودی

اخم هام رو تو هم کشیدم و با چشم هام تا لحظه ای که رو صندلی راننده بشینه دنبالش کردم، آینه رو، رو صورتم تنظیم کرد.

- مثل این که باید کرایه خوابتم بدم، آره؟

از تو آینه چشم به نگاهش که روم زوم بود انداختم و چشم غره ای بهش رفتم.

با لبخند سری به چپ و راست تگون داد و استارت زد.

- یه خرده جلو تر یه آژانس هست.

خودم رو جلو کشیدم و بین دو صندلی قرار گرفتم.

- آژانس برای چی؟ ماشین که هست!

دنده رو عوض کرد: دلم نمی خواد برات درد سر درست کنم، یادمه یه پسر عموی عاشق پیشه داشتی.

با شنیدن حرفش به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم یعنی این رابطه شکل نگرفته تموم شد؟ یعنی این قدر وضعیتم بده که حتی دیگه حاضر نیست پای چیزی که خودش خواسته بمونه؟ یعنی من همه چی رو تو خواب گفتم؟ یعنی الان دیدش نسبت به من عوض شده؟ یعنی...

با ترمز شدیدی که زد از فکر بیرون اومدم و به جلو پرت شدم که اگر دستش رو جلوم نگرفته بود تو شیشه بودم؛ قبل از این که چیزی بگم برگشت به سمتم و متاسف نگاهم می کرد.

- ترنم داری با خودت چه کار می کنی؟ چند بار باید صدات بزنم؟ دیگه چرا داشتی گریه می کردی؟

مگه داشتم گریه می کردم؟ آروم به صورتم دست کشیدم و نم اشک هام رو احساس کردم و سکوت رو ترجیح دادم؛ همون طور که نشسته بود به سمتم برگشت و با لحن خونسرد و آروم همیشگیش پرسید: سوال من جواب نداشت؟ سرم رو پایین انداختم و سعی کردم صدای پیچیده شده ی تو سرم رو نادیده بگیرم.

- ببخشید یه لحظه حواسم پرت شده بود.

به صندلی بغل دستش اشاره کرد.

- بیا جلو بشین حرف بزنیم.

تلافی تا نابودی

آروم و سنگین از ماشین پیاده شدم و کنارش نشستم.

برای چندمین بار خمیازه کشید: چرا گریه می کردی؟

نباید می گفتم دلم نمی خواست که چیزی رو که کسی نمی دونه رو تو بدونی، نباید می گفتم از تنهایی می ترسم، نباید می گفتم کنارت آروم ولی گفتم.

- من از تنهایی می ترسم، از این که هنوز ماجرای پارک رو فراموش نکرده مجبورم که تنها شم.

سرم رو بالا می آرم و می خوام ادامه بدم که اخم محو بین ابروهاش مانع می شه.

- من کی گفتم می خوام تنهات بذارم؟ من فقط گفتم یه آژانس این نزدیکی هست، یعنی این قدر سیب زمینی ام که تو رو تنها بذارم و خودم با آژانس برگردم؟

دهنم رو باز کردم و خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشونه ی چیزی نگو جلوم گرفت و خودش ادامه داد: من اگر هم آژانس می گرفتم تا دم در خونه اتون پشتت می اومدم بعد خودم برمی گشتم.

بعد از چند ثانیه دوباره ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد، سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود که با صدای ترمز ماشین شکست.

- فردا سر کلاس ازت ترنم همیشه رو می خوام اگه نبودی، نیا.

بعد در ماشین رو باز کرد و پیاده شد من هم سریع پشت سرش پیاده شدم و صداش کردم.

- امیرحسین؟

به سمتم برگشت و سوالی بهم نگاه کرد.

لبخند کوچیکی زدم: بابت همه چی ممنونم، مراقب خودت باش.

چشمک زد و گفت: همچنین دختر شیطون دانشگاه.

نفس عمیقی کشیدم و پشت فرمون نشستم و از کنارش رد شدم و به خونه رفتم.

تلافی تا نابودی

آروم از پله ها بالا رفتم و با رسیدن به اتاقم مستقیم به سمت حموم رفتم؛ وان رو پر از آب سرد کردم و همون جور با لباس توش دراز کشیدم، لرز بدی تو تنم نشسته بود ولی من لازم داشتم که دوباره سرد شم، مثل سردی همین آب. یه خرده که گذشت لباس هام رو در آوردم و سریع خودم رو شستم و بیرون اومدم؛ ساعت رو برای شش صبح تنظیم کردم و خودم رو، رو تخت انداختم.

صبح با اولین صدای ساعتی که گذاشته بودم بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم پشت میز آرایشم نشستم و موهام رو فر کردم و آرایشم رو با یه خط چشم بلند و گربه ای که باعث درشت تر دیده شدن چشم هام می شد به پایان رسوندم؛ با پوشیدن شلوار جین سفید و مانتوی زرشکیم دوباره رو به روی آینه وایستادم؛ موهام رو فرق از وسط باز کردم و مقنعه ام رو با احتیاط سر کردم، چادر مشکی طرح لبنانی هدیه ی زن عموم رو هم برای گذاشتن از غول حراست تو کیف بزرگ زرشکیم چپوندم و با برداشتن گوشی و سوئیچم با دیدن زدن اطرافم رو نرده های قهوه ای سوخته ی براق نشستم و به سمت پایین سر خوردم؛ کیفور از پیدا نشدن مامانم و گیر ندادنش به سمت آشپز خونه رفتم و با دیدن صبحونه ی حاضر شده ی روی میز گرد کوچیک گوشه ی آشپز خونه خود به خود یه ابروم بالا پرید و زیر چشمی شروع به دید زدن اطرافم کردم، وقتی از امن بود اوضاع مطمئن شدم با خیال راحت پشت میز نشستم و شروع به تند تند لقمه گرفتن از خامه شکلاتی مورد علاقه ام کردم.

- آروم تر، کسی دنبالت کرده؟

لقمه تو گلوم پرید و به سرفه افتادم که با دست سنگینش چند ضربه به پشتم زد و لیوان شیر رو به سمتم گرفت.

- فکر نمی کنم جن دیده باشی.

لیوان شیر رو کامل سر کشیدم که به سکسکه افتادم؛ نفسم رو برای چند لحظه حبس کردم تا از شر سکسکه خلاص شم.

- تو این جا چه کار می کنی؟

صندلی رو به روم رو بیرون کشید و روش نشست: نمی خواد امروز ماشین ببری خودم می برمت از اون طرف هم می آم...

عصبی وسط حرفش پریدم.

- لازم نکرده بادیگارد من شی، من خودم بلدم برم و پیام.

تلافی تا نابودی

صندلیش رو جلو تر کشید و تو چشم هام خیره شد.

- چیه می ترسی استاد جوننت بفهمه با پسر عموتی؟

دندون هام رو، رو هم ساییدم: من طرز فکر دیگران برام اهمیتی نداره ولی تحمل تو برام سخته.

پوزخند زد و گفت: ولی متاسفانه باید به حضورتون برسونم که شما قراره یه مدت شب و روز من رو تحمل کنی چون عمو و زن عمو می خوان امشب به ترکیه برن.

چشم هام دیگه از این درشت تر نمی شدن.

- ترکیه؟ برای چی؟

با حفظ پوزخند مسخره اش سرش رو به بالا و پایین تگون داد: مثل این که از تمیم خبری شده.

ناباور بهش نگاه کردم: ولی چه جوری؟ از کجا؟

از رو صندلی بلند شد: فعلا بلند شو تا دیرت نشده، تو راه بهت توضیح می دم.

سریع از جام بلند شدم و پشت سرش از خونه خارج شدم.

Romanamtori@

نگاهم رو ماشین آلبالویی رنگ شاسی بلند جدیدش چرخید و خود به خود گوشه های لب هام بالا رفتن.

- مبارک باشه.

در ماشین رو باز کرد و یه دستش رو، رو سقف ماشین گذاشت و تو چشم هام خیره شد.

- کاش می شد هر با که من رو می بینی این لبخند رو لب هات باشه.

سرم رو پایین انداختم و در ماشین رو باز کردم و رو صندلی جلو نشستم، بعد از چند ثانیه فردین هم نشست و ماشین رو روشن کرد.

ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش شروع کنه و همه چیز رو بگه ولی انگار قصد حرف زدن نداشت و صبر من هم داشت لب ریز می شد ولی قبل از این که چیزی بگم نیم نگاهی بهم انداخت پاش رو، رو ترمز فشار داد و دنده رو، رو حالت p گذاشت و ماشین رو یه گوشه پارک کرد.

تلافی تا نابودی

- مثل این که دیشب یکی به تلفن خونتون زنگ می زنه که زن عمو جواب می ده.

به سمتش برگشتم تا واضح تر صداش رو بشنوم.

- خب کی بوده اون طرف؟

شونه بالا می اندازه: نمی دونم ولی مامانت بعد از قطع تلفن حالش بد می شه که عمو زنگ می زنه خونه ی ما و از مامان و بابام می خواد که به کمکشون برن؛ البته منم همراهشون رفتم و با اصرارهای بی مورد زن عمو برای رفتن به آنکارا، همون دیشب مجبور به گرفتن بلیط شدیم و این شد که امشب ساعت هشت می رن.

از یاد آوری گذشته باز اخم هام تو هم گره خوردن.

- اگه این هم مثل قبلی ها سر کاری باشه چی؟

ماشین رو از پارک در آورد: ما هم دیشب تمام حرفمون همین بود ولی مامانت پاهاش رو تو یه کفش کرده بود که این دیگه حقیقت داره و خصوصیاتِ که طرف داده همون خصوصیات تمیمه.

آخ که چه قدر دلم برای برادر دو قلمو تنگ شده، یاد چشم های اشکیش تو آخرین باری که دیده بودمش جلوی چشم هام نقش می بنده و باعث می شه آهی پر از حسرت بکشم.

- ولی از اون موقع کم کم چهارده سال می گذره؛ مسلما اون خیلی تغییر کرده.

پوف کلافه ای می کشه: باور کن ما همه ی این ها رو به مامانت گفتیم ولی اون نمی خواست قبول کنه؛ البته تقصیری هم نداره هر چی نباشه مادری و دلتنگ.

سعی می کنم پلک نزنم تا اشک هام رو گونه ام راه نگیرن ولی مگه می شه؟

- پای بابام که هنوز خوب نشده، چه جوری می خوان برن؟

یه برگ دستمال کاغذی به سمتم می گیره: قرار شد مامان و بابای منم باهاشون برن تا هم تنها نباشن هم بهشون کمک کنن.

با دستمال اشک هام رو پاک می کنم و می گم: پس قبل این که برن بیا دنبالم تا باهاشون خداحافظی کنم.

لبخند بی جونی تحویل می ده.

تلافی تا نابودی

– باشه می آم، مراقب خودت باش.

در ماشین رو باز می کنم و قبل از پیاده شدنم ازش تشکر می کنم.

– ممنونم، خداحافظ

Romanamtori@

صبر کردم تا فردین یه کم ازم دور شه بعد سریع زیپ کیفم رو باز کردم و چادر رو، رو سرم گذاشتم و با سری پایین افتاده به سمت حراست رفتم.

– خانم یه لحظه وایستید.

نگاهی به دور و برم انداختم و سوالی نگاهم رو به زن میان سال سر تا پا مشکی پوش دوختم.

– دختر چرا ماتت برده؟ جلوی گیت وایستا.

وای اگه فهمیده باشه من چادری نیستم و این فقط برای استتار رو سرمه چی باید بگم؟ اگه بفرستتم کمیته ی انضباطی چه کار کنم؟

همچنان با خودم در گیر بودم که زن میان سال با اخم های تو هم به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و کشید و به سمت میزشون برد و رو به همکارش گفت: حواست باشه از زیر دستت در نرن، می دونی که مثل ماهی لیزن.

از توصیفش اخم هام تو هم گره خوردن و شاکی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

– چیه به مار خوش خط و خال دانشگاه بر خورده که مچش رو گرفتم؟

دستم هام رو به میز شیشه ای و بلند رو به روم تکیه دادم و روش خم شدم.

– پیری حواست رو جمع کن و مراقب حرف زدنت باش!

با خیال راحت به صندلیش تکیه داد: من رو از چی می ترسونی بچه جون؟

هیچ وقت دوست نداشتم از موقعیت بابام سو استفاده کنم؛ همیشه ترجیح می دادم مشکلاتم رو به روش خودم حل کنم، نگاهی به ساعت بزرگ دیجیتالی بالا سر هم کاران حراست انداختم و با خودم زمزمه کردم کاش نیلو داخل نرفته باشه.

تلافی تا نابودی

– چیه؟ جا زدی؟

شروع کردم تا ده تو دلم شمردن، یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، ن...

و این عطر حضور نیلو بود که آرامش رو بهم بر گردوند.

صدام رو ناراحت نشون دادم و سعی کردم توجه نیلو رو به سمت خودم بکشونم.

– خانم محترم جا زدن چیه؟ من دارم بهتون می گم توبه کردم، اصلاً به نگاه به من بندازید، ببینید من اون ترنم

قبلی ام؟

زن که تازه با خوندن اسمش از رو لباسش فهمیده بودم فاملیش مختاریه از تغییر لحن ناگهانی ام جا خورد ولی خودش رو نباخت؛ از رو صندلی مشکی رنگ چرخ دارش بلند شد و مثل من دست هاش رو به میز تکیه داد و صداش رو، رو سرش انداخت.

– گیریم که توبه کردی، اون وقت چه جوری چادر رو هول هولکی سر کردی که پشت و رو؟

درست همونی شد که من می خواستم؛ نیلو به سمتمون اومد و بدون توجه به خانم مختاری خودش رو تو بغلم انداخت.

– وای ترنم جونم، چه ماه شدی، زیارت قبول باشه عزیزدلم، کی برگشتی؟

دوباره رفت اون لبخند خبیثم رو لب هام نقش ببنده که سریع جلوش رو گرفتم و در حالی که گونه ی نیلو رو می بوسیدم گفتم: ممنونم نیلو جانم، انشاالله قسمت خودت شه، دختر نمی دونی چه محشری بود، چه حال و هوایی داشت؛ اصلاً من به کل منقلب شدم.

تعجب تو چهره ی خانم مختاری بی داد می کرد.

– خانم اکبری من شرمنده ام نمی دونستم زیارت تشریف برده بودین.

خودم رو از نیلو جدا کردم و سرم و پایین انداختم.

– اختیار دارید این چه حرفیه؟ تقصیر من که با تازه کاریم باعث قضاوت عجولانه ی شما شدم.

تلافی تا نابودی

خانم مختاری از پشت میزش بیرون اومد و دست هام رو گرفت: دخترم حالا که توبه کردی برای من هم دعا کن، تو الان مثل یه بچه پاک و بی گناهی.

دندون هام رو، رو هم فشار دادم تا نذارم خنده ی بی موقعم هر چی رشته کرده بودیم رو پنبه کنه.

Romanamtori@

نیلو رو کرد سمت خانم مختاری و گفت: اگه اجازه بدید ما دیگه بریم که الان کلاسمون شروع می شه.

خانم مختاری تبسم قشنگی کرد و کمی خودش رو بالا کشید و لپ نداشتم رو بوسید.

– بفرمایید.

دست نیلو رو گرفتم و با گفتن با اجازه از شر حراست راحت شدیم، چند قدم که دور شدیم سریع چادر رو در آوردم و گوله کردمش و تو کیفم انداختم، نیلو ریز خندید و گفت: شیطان می گم دیشب یهو غیبتون زد، نگو زیارت رفته بودید.

سرم رو به عقب پرت کردم و بلند خندیدم: یعنی من عاشق این آی کیوی بالاتم که سریع ماجرا رو گرفتی وگرنه کارم با کرام الکاتبین بود.

چند بار ابروهاش رو بالا و پایین کرد.

– الکی که نجات ندادم عزیزم.

با کیفم یه دونه تو کمرش کوبیدم: جون به جونت کنن شکم پرستی.

بازوم رو نیشگون گرفت: پس فکر کردی عاشق چشم و ابروتم که خودم رو تو دهن اژدها انداختم؟

سری از روی تاسف تکون دادم و تقه ای به در کلاس زدم؛ در رو باز کردم که نگاهم قفل نگاه شاکی امیرحسین شد.

زیر چشمی به نیلو نگاه کردم و بدون حرکت دادن لب هام گفتم: اوه اوه فکر کنم دیشب سگ گازش گرفته.

نیلو آب دهنش رو با صدا قورت داد و مثل من بدون تکون دادن لب هاش گفت: صد بار گفتم این قدر نمال که دو ساعت رو معطل شیریه مالیدن به سر خواهران حراست نشیم.

نگاهم رو به امیرحسین دوختم و چشم هام رو خمار کردم و لبخند اغوا گری رو، رو لب هام نشوندم.

تلافی تا نابودی

امیر حسین با قدم های محکمی به سمتمون اومد که با هر قدمش لبخند من بیش تر و می رفت؛ انگار سخته کرده بودم که نمی تونستم لبخندم رو جمع کنم.

نیلو با پاش یکی زد پشت پام و غرغر کرد: نیش رو ببند، الان وقتش نیست این یارو از دنده ی چپ بیدار شده.

امیر حسین رو به رومون قرار گرفت و با دستش به تنها صندلی خالی آخر کلاس اشاره کرد: خانم نیک روش بفرمایید بشینید.

ولی نیلو همچنان وایستاده بود.

- پس ترنم چی؟

باز با دستش به صندلی اشاره کرد: یه صندلی خالی تو کلاس هست که اون هم برای شماست، شما بشینید تا تکلیف دوستون رو هم مشخص کنم.

نیلو نگاهی به من انداخت و با قدم های سست شده به سمت صندلی رفت.

امیرحسین جای نیلو قرار گرفت و آرام جوری که فقط من بشنوم گفتم: با یه تنبیه کوچولو موافقی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و آرام مثل خودش گفتم: تو این کار رو نمی کنی.

در کلاس رو بست و از پشت سرم جوابم رو داد: امتحانش مجانیه.

بعد به سمت میزش راه افتاد و رو صندلی چرم و قهوه ایش نشست.

- خب بچه ها همون طور که گفتم من دیشب، شب سختی رو پشت سر گذاشتم و بنا بر یه سری از دلایل الان مچ

دستم خیلی درد می کنه پس ترجیح می دم خانم اکبری گفته هام رو، رو تخته پیاده کنن.

با دهن باز نگاهش کردم که لبخند جذابی زد و با چشم و ابروش به تخت اشاره کرد.

چشم هام رو تنگ کردم و به سمتش رفتم و کیفم رو، رو میزش گذاشتم و هم زمان به حالت پچ پچ گفتم: یکی طلب من استاد جان.

Romanamtori@

تلافی تا نابودی

جزوه رو به دستم داد و خودش شروع کرد تند تند درس دادن من هم شروع به سیاه کردن تخته کردم؛ پیچ پیچ بچه ها موقع درس دادنش چیز خیلی عجیبی بود که امیرحسین رو از اونی که بود شاکی تر کرده بود، محکم رو میز کوبید و اسم چند تا از بچه ها رو صدا زد.

– محمدرضا، پوریا، آریا، سپهر، بهزاد می شه بگید سر چی مجمع دیوانگان تشکیل دادید و نمی دارید من تمرکز داشته باشم؟

در مازیک رو بستم و به سمت بچه ها برگشتم، حالا که امیرحسین عصبی شده بود اون ها هم ساکت شده بودن و سرشون رو پایین انداخته بودن؛ امیرحسین نفس عمیقی کشید و سعی کرد آروم شه بعد رو به بچه ها گفت: یه ربع وقت استراحت دارید اگه حتی یه دقیقه دیر بیاید جاتون پشت دره.

برگشت و پشت میزش نشست و خودش رو مشغول گوشیش نشون داد.

می شه گفت امیرحسین از اون دسته از مردهاییه که عصبی نمی شه ولی اگر بشه غیر قابل تحمل و فوق العاده ترسناک می شه، راستش من هم ترسیده بودم و جرات نداشتم برم و کیفم رو از رو میزش بردارم تا مثل بقیه ی بچه ها بیرون برم.

نیلو اشاره کرد که بیرون منتظرمه وقتی کلاس خالی شد به خودم جرات دادم و رفتم کیفم رو بردارم که میچ دستم رو گرفت.

سوالی نگاهش کردم که از رو صندلیش بلند شد و رو به روم وایستاد: متنفرم از این طرز لباس پوشیدن و این که تمام حرکت هات با عشوه و نازه.

اون یکی دستم رو، رو دستش گذاشتم تا مشتش رو باز کنم و دستم رو آزاد کنم.

– من هیچ عشوه ای نیومدم.

دستم رو ول کرد و پشت سرم قرار گرفت و صداش رو آروم کرد و زیر گوشم زمزمه وار گفت: فکر می کنی چرا بچه ها پیچ پیچ می کردن؟

بوی عطر خنکش داشت وسوسه ام می کرد که نفس های عمیق بکشم ولی مقاومت کردم و رو صندلیش نشستم: من همینیم که می بینی، اگه نمی خوای راه بازه و جاده دراز.

تلافی تا نابودی

دستش رو به دسته ی چوبی صندلی تکیه داد: خواستن رو که می خوام ولی امروز بعد از دانشگاه می ریم خرید تا دیگه این تیپی دانشگاه نیای، برای عشوه هات هم بعدا یه فکری می کنیم.

از صندلی پایین پریدم و چشم به چشمش دوختم: اول این که من امروز وقتش رو ندارم دوم هم این که من کلی لباس دارم پس نیازی به این کار نیست.

چشم های ریزش رو باریک کرد و پرسید: مادمازل جان اون وقت چرا وقت نداری؟

Romanamtori@

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم: اگه اجازه بدی می خوام کلاس ساعت پنج رو نیام.

ابرو بالا انداخت: جالب تر شد! وقت نداری بریم خرید ولی می خوای تو کلاس بعدی که با هم داریم نباشی، چرا؟

اصلا دلم نمی خواست به خاطر حساسیتی که رو درسش داره نذاره تا مامان و بابام رو ببینم پس چشم هام رو مظلوم کردم و سرم رو یه خرده پایین گرفتم و دست هام رو ضرب دری تو هم قفل کردم.

- آخه مامان و بابام می خوان به ترکیه برن.

با انگشت شست و اشاره اش چونه اش رو گرفت و مستقیم تو چشم هام نگاه کرد: خب؟

فکر کنم این روش روی امیرحسین کار ساز نیست وگرنه این جوری نگاهم نمی کنه و مثل ربات نمی پرسه خب؟

آب دهنم رو آروم قورت دادم و قدمی بهش نزدیک شدم.

- خب من از دیروز ندیدمشون، وقتی هم که برن معلوم نیست کی برگردن.

این بار اون بود که به ساعت کوچیک رو دیوار نگاه می کرد.

- باشه، نیا ایرادی نداره؛ حالا هم قبل از این که بچه ها بیان برو بیرون و با دوستت برگرد.

کیفم رو از رو میزش برداشتم و بهش چشمک زدم: خیلی ماهی پسر.

لبخند شیطونی زد که کاملاً تو هپروت پرتم کرد و قبل از این که چشم هام رو باز کنم؛ صاف رفتم تو دیوار، دستم رو، رو بینی ام گذاشتم و بلند گفتم: آخ بینی خوشگلم.

تلافی تا نابودی

لبخند شیطونش با دیدن وضعیتم به قهقهه تبدیل شد، به سمتش برگشتم و در حالی که دستم رو بینی ام بود گفتم: زهر انار، رو آسفالت بخندی که با اون لبخندت داغونم کردی.

سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره ولی واقعا نمی تونست؛ حرصی به سمتش رفتم و یه دونه محکم پشت زانوش کوبیدم که خم شد و نزدیک بود بی افته.

– حالا یر به یر شدیم.

لب هاش رو تو دهنش کشید و قبل از این که حرکتی کنه در کلاس باز شد و بچه ها اومدن.

– به خشکی ای شانس.

با مطمئن شدن از سالم بودن بینی ام دوربین گوشیم رو بستم و خیلی عادی رو اولین صندلی ردیف جلو که رو به روی میز امیرحسین بود نشستم و به دور از نگاه بچه ها براش ابرو بالا انداختم، نگاهش رو ازم گرفت و به در کلاس دوخت و خیلی ریز سرش رو تگون داد.

Romanamtori@

با ورود آخرین نفر که محمدرضا بود به سمتش رفت و ماژیک رو به دستش داد.

– یادمه گفته بودم دیر نکنید، پس جریمه می شی و جای خانم اکبری، شما نکته هایی رو که می گم رو، رو تخته می نویسی.

محمدرضا با تعلل ماژیک رو گرفت و خواست چیزی بگه که امیرحسین خیلی قاطع گفت: اگه دوست نداری می تونی ننویسی ولی باید از کلاس بیرون بری.

یقه ی پیراهن آبی رنگش رو درست کرد: نه! می نویسم.

با تموم شدن کلاس، به همراه نیلو به سمت سلف رفتیم.

– ترنم چه کار می کردید تو کلاس که یه ربع من رو علاف کردی و آخر هم نیومدی؟

در یخچال رو باز کردم و دو تا بستی برداشتم: حرف می زدیم.

جلوی صندوق وایستاد و پول بستی ها رو حساب کرد.

تلافی تا نابودی

– من هم گوش هام مخملیه، نه؟

به بالا سرش نگاه کردم و گفتم: نه، فکر نکنم.

باز مشتش حواله ی بازوم شد: ترنم اذیت نکن، بگو چه کار می کردید؟

با اون یکی دستم بازوم رو گرفتم و چشم غره ای بهش رفتم: به جون ساس...

صندلی زرد رنگ پلاستیکی ای رو که داشت بیرون می کشید تا روش بشینه رو زمین انداخت و به گردنش قری داد:

چی داش؟ چی گفتم؟ بار آخرت باشه که رو ناموس ما قسم می خوری اون هم از نوع دروغش.

باز هم مثل همیشه اسباب خنده ی دیگران رو فراهم کرده بودیم، با نیلو به سمت جمعیت پشتمون برگشتیم و

تعظیم کردیم: ما مطلق به همه ی شما هستیم، خواهش می کنیم بیش تر از این خجالتمون ندید.

دخترهایی که تو سلف بودن از خنده کم مونده بود پخش زمین شن، کمی بعد با خوابیدن سر و صداها ما هم

سرجامون درست پشت به همه و زیر پنجره ی بزرگ سلف نشستیم و بستنی آب شدمون رو خوردیم و بعد دوباره به

سمت ساختمان دانشگاه رفتیم.

– نیلو الان چه کلاسی داریم؟

دست هاش رو جلوی صورتش گرفت و مثلاً خجالت کشید: درس خاک بر سری داریم.

دستش رو گرفتم و کشیدم: پس بدو تا بحث قشنگ هاش تموم نشده.

نیلو بلند خندید و گفت: یعنی من عاشق این ذهن منحرفتم.

تو آخرین ردیف نزدیک پرریز برق نشستیم تا من گوشیم رو به شارژ بزنم؛ با دل و جون به صحبت های شیرین استاد

گوش می دادیم که امیرحسین پیام داد.

نیلو سرش رو به طرفم برگردوند: کیه؟ چی می گه؟

سری از روی تاسف براش تکون دادم: نمیری از فضولی؟ امیرحسینه.

صندلیش رو چسبوند به صندلیم و آروم پرسید: خب؟ چی می گه؟

تلافی تا نابودی

در حالی که داشتم جواب امیرحسین رو می دادم گفتم: می گه سه تا چهار بیکارم، بیا برسونت اگه ماشین نیاوردی و کلاس نداری.

- خب، تو چی جواب دادی؟

صفحه ی گوشی رو قفل کردم: نوشتم مرسی ولی فردین می آد دنبالم.

یه دونه آروم کوبوند تو سرم: خنگ خدا چرا این جوری گفتی آخه؟ اگه الان ناراحت شه، چی؟

شونه بالا انداختم: نترس آقا روشن فکر تشریف دارن ناراحت نمی...

صدای ویبره ی گوشیم حرفم رو نصفه گذاشت، نیلو گوشیم رو برداشت و پیام رو جوری که من هم بشنوم خوند: به سلامتی، خوش بگذره.

گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم: دیدی ناراحت نمی شه.

نوچی کرد و گفت: ولی اون ایموچی پوز خند چیز دیگه ای رو می گه.

یه بار دیگه پیام رو خوندم، راستش، دروغه اگه بگم با اون استیکر حال خوشی بهم دست نداد؛ نمی دونم چرا خود به خود در برابر امیرحسین نرم می شم.

با کمی تاخیر دلجووانه جواب دادم: مجبورم برم، شرمنده.

هر چه قدر منتظر جوابش موندم خبری نشد، اصلا دوست نداشتم از دستم ناراحت باشه چون در کنارش پر از حس خوب بودم.

Romanamtori@

گوشی رو از شارژ کشیدم و بیرون رفتم، خواستم به امیرحسین زنگ بزنم که گوشی تو دستم لرزید و با دیدن اسم فردین آه کشیدم و جواب دادم: سلام، بله؟

مثل خودم سرد جوابم رو داد: سلام، من جلوی پارکینگ منتظرتم، زود بیا.

یکی نیست به این بشر بگه حالا من دلم از یکی دیگه پره، تو چته که این جوری طلبکارانه حرف می زنی؟

به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم: هنوز کلاسّم تموم نشده ولی تموم شد سریع می آم.

- ترنم من نه وقت دارم نه حوصله که منتظر بمونم پس جلدی برو حضورت رو بزن و بیا.

گوشی رو از خودم دور کردم و یه نفس عمیق کشیدم تا آروم شم که دل و روده ام به هم پیچ خورد و به عق زدن افتادم؛ به اطرافم نگاه کردم و با دیدن خودم جلوی آینه ی سرویس بهداشتی هر چی عنایت بلد بودم نثار خودم کردم و سریع بیرون اومدم؛ تازه یادم افتاد که فردین پشت خطه، آب دهنم و قورت دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم که با دادی که زد فکر کنم شنوایم رو از دست دادم.

- تا دو دقیقه دیگه این جایی.

بی معطلی گوشی رو قطع کردم و به نیلو پیام دادم که وسایلم رو بیاره.

با دو خودم رو به ماشینش رسوندم و در رو باز کردم و نشستم؛ فردین هم راه افتاد و پاش رو، رو پدال گاز گذاشت.

منی که عاشق سرعت بودم از ترسم سفت نشسته بودم و تو دلم تک تک مقدسات رو نام می بردم که تصادف نکنیم، با رد کردن مویی یه ماشین بالاخره صبرم تموم شد: فردین چه کار می کنی؟

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و باز پاش رو، رو پدال گاز فشار داد که باعث شد داد بزنم: اگه می خوای بمیری من رو پیاده کن.

سرعتش رو کم کرد و ماشین رو یه گوشه نگه داشت: ترنم خاطرت برام عزیزه که با لگد پرتت نکردم بیرون، پس کمربندت رو ببند و دندون رو جیگر بذار تا برسونمت.

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم: واقعا که برات متاسفم، قفل در و باز کن خودم می رم.

ماشین رو روشن کرد و حرفم رو نشینده گرفت. من مطمئنم این پسر دیوانست؛ الکی قاطی می کنه، الکی مهربون می شه.

ماشین رو جلوی در طوسی رنگ بزرگ خونه اشون نگه داشت و به سمتم برگشت.

- دیدی که نکشتمت!

چشم غره ای بهش رفتم و از ماشین پیاده شدم و تمام حرصم رو روی در ماشین خوشگلش خالی کردم.

@Romanamtori

قبل از این که من زنگ بزنم دست مردونه ای رو زنگ قرار گرفت و فشارش داد، حرصی به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که گفت: حالا که فکر می کنم قرارم همچین هم مهم نیست، می گم یاسر ردیفش کنه.

دندون هام رو، رو هم ساییدم: اگه مهم نبود پس چرا از دانشگاه تا این جا بدو بدو را انداختی و خون من رو خشک کردی؟

با دستش به در باز اشاره کرد: راستش مهمه ولی تکلیف تو رو مشخص کردن برام تو اولویته.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: تکلیف من؟

در رو بست و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

درمونده نگاهم رو به چشم هاش دوختم: من نمی فهمم چی می گی، این هایی که گفتی یعنی چی؟

پشت سرم وارد آسانسور شد و دکمه ی پنت هوس رو زد.

- یه خرده صبر داشته باش خودت می فهمی.

تو دلم آشوبیه که از توصیف خارجه، اگر بخوان ما رو به عقد هم در بیارن چی؟

اگر بخوان من رو با خودشون ببرن چی؟

همین جوری داشتم برای خودم هزاران اگر و تو ذهنم می چیدم که دستی جلوم تکون داده شد و من رو از هیپروت بیرون کشید.

با قدم هایی سست شده مسیر بین آسانسور و در سفید رنگ خونه اشون رو طی کردم.

بی شک این خونه محل عذاب منه، هیچ وقت نشده با حال خوش پیام و برم ولی امیدوارم این بار و خدا یه نگاهی به قلبم که از استرس و ترس داره از کار می افته، بندازه.

طبق معمول زن عمو با لبخند مهربونش به استقبالمون اومد و گونه ی یخ کرده ام رو بوسید.

- سلام ترنم جان خوبی؟

تلافی تا نابودی

صورت‌م رو از صورتش جدا کردم و لبخند کم جونی زدم: سلام، بله ممنون به خوبیتون.

دستم رو گرفت و در حالی که به سمت پذیرایی بزرگشون می برد از فردین که پشت سرمون بود پرسید: مگه نگفتی کار مهم دارم، پس چی شد؟

کنارمون قرار گرفت و جواب مامانش رو داد: سپردم یاسر انجامش بده، حضورم این جا مهم تره.

زن عمو دستم رو که ول کرد به سمت مامانم که منتظر نگاهم می کرد پرواز کردم و خودم رو تو آغوش گرمش انداختم و با تمام وجودم عطر مادرانه اش رو بو کشیدم، کمی که آروم شدیم از هم جدا شدیم و به سمت بابام که رو مبل تکی نشسته بود رفتم و گونه اش رو بوسیدم، بعد برگشتم و پیش مامانم رو مبل دو نفره ای که نشسته بود کنارش نشستم و از زن عمو پرسیدم: عمو و بچه ها کجان؟

زن عمو به مستخدم جدیدشون اشاره کرد که ازم پذیرایی کنه.

- عمو ت رفته جایی تا چند دقیقه دیگه پیداش می شه، فریبا هم که با نامزدش رفتن دنبال خونه بگردن.

حالم کمی بهتر شده بود یعنی از اون استرس اولیه ام خبری نبود پس لبخند کوچیکی زدم و گفتم: و فرد کوچیک خانواده هم طبق معمول پیش دوستاشه.

زن عمو که رو به روم کنار فردین نشسته بود با لبخند شیرینی سرش رو تکیون داد: اصلا این دو تا برادر با هم قابل مقایسه نیستن.

خصمانه به فردین نگاه کردم: آره اخلاق برادر کوچیکه در برابر آقا فردین مثل بهشته.

زن عمو این بار بلند و آزادانه خندید ولی فردین دست به سینه زد و با چشم هاش برام خط و نشون کشید.

Romanamtori@

با صدای زنگ آیفون نگاهم رو ازش گرفتم و به عمو که تازه به جمعمون پیوسته بود دوختم و برای احوال پرسیدم: پیش قدم شدم، رو پنجه ی پام وایستادم تا هم قد عمو بشم و بتونم گونه اش رو ببوسم در همون حال گفتم: سلام عمو جان، خوبید؟

عمو لبخند قشنگی زد و یه خرده کمرش و خم کرد تا کار من رو راحت تر کنه.

- سلام به ترنم خوشگل خودم، عمو جان کفش پاشنه بلند خیلی وقت اختراع شده ها!

تلافی تا نابودی

لبخند دندون نمایی زدم: دختر باید اثری از هنر خدا و طبیعی باشه.

عمو مردونه خندید و چند ضربه ی کوچیک به کمرم زد.

از بغل عمو بیرون اومدم و دوباره رو همون مبل پیش مامانم نشستم.

شربتش رو از تو سینی ای که شیرین جلوش نگه داشته بود برداشت و نگاهش رو بین من و بابام گردوند و بعد از کمی تعلل گفت: وحید با رفتن ما ترنم تنها می شه، هیچ فکر کردی کجا باید بمونه؟

نگاه هراسونم قفل لب های بابام بود و تو دلم آرزو می کردم از چیزی که من ازش می ترسم حرفی نزنه؛ بابام پای شکسته اش رو با دست هاش کمی جا به جا کرد و به مامانم نگاه کرد.

- راستش من و فرشته تصمیم گرفتیم خونه رو برای مدتی که نیستیم دست ترنم و دوست صمیمیش نیلوفر بسپاریم.

با شنیدن حرف بابام نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم که با حرف عموم نصفه موند.

- یعنی دو تا دختر مجرد و جوون تو یه خونه به اون بزرگی تنها باشن؟

بابام نگاهش رو از اخم های تو هم عموم دزدید و جواب داد: داداش به نظر ما که اشکالی نداره چون اون ها امتحانشون رو پس دادن و کاملاً قابل اعتمادن و می تونن رو پای خودشون وایستن.

چهره ی قرمز شده ی فردین نشون می داد که اصلاً از این حرف بابام خوشش نیومده و هر لحظه امکان داره داغ کنه و هر چی رو که نباید بگه رو بگه، عمو طلبکارانه به بابام نگاه کرد.

- این تصمیم شما کاملاً اشتباهه چون ما ترنم و نیلوفر رو می شناسیم و بهشون اعتماد داریم ولی تکلیف گرگ هایی که تو کمینشون نشستن و منتظرن تنها گیرشون بیارن چی می شه؟

سست شدن رو می شد تو چهره ی بابام کاملاً دید، دستی به ته ریشش کشید و قبل از این که حرفی بزنه من رو به عموم لبخند دست پاچه ای زدم و گفتم: عمو حرف شما کاملاً درست و متینه ولی خب می شه نیلوفر نیاد و من به خونه اشون برم.

فردین دسته ی مبل و فشار داد و خواست چیزی بگه که عمو به نشونه ی سکوت دستش رو جلوش نگه داشت و خودش با ابرویی بالا رفته بهم نگاه کرد.

تلافی تا نابودی

- ولی من پیشنهاد بهتری دارم.

نگاه تک تکمون رو عمو بود و منتظر بودیم پیشنهادش رو بگه، خیار پوست کنده شده اش رو به تک تکمون تعارف کرد که همه امون دست رد به سینه اش زدیم و طبق معمول کم طاقت ترین فرد، جمع که کلافگی تو چهره اش کاملاً معلوم بود رو به باباش گفت: بابا می شه زودتر پیشنهادتون رو بگید؟

عمو چنگالش رو تو پیش دستی رها کرد و به پشتی مبل تکیه داد: ترنم همین جا می مونه.

قطره اشک سمج رو گونه ام رو پس زدم و ملتمس به عموم نگاه کردم.

- عمو چرا نمی دارید پیش نیلو برم؟

عمو خودش رو کمی جلو کشید و مستقیم تو چشم هام نگاه کرد: چون داداشش و باباش هم تو اون خونه زندگی می کنن.

این طرز فکر دیگه نوبر شه! یعنی پسرها و داماد خودش کبریت بی خطر و بابا و داداش به سن بلوغ نرسیده ی نیلو انبار باروتن؟

اخم هام رو تو هم کشیدم که ناخودآگاه تن صدام هم بالا رفت؛ فکرم رو به زبون آوردم.

- یعنی پسرای و داماد شما کبریت بی خطر و بابا و داداش به سن بلوغ نرسیده ی نیلو انبار باروتن؟

بابام توبیخ گرانه صدام زد: ترنم؟

عموم از جاش بلند شد و به سمتم اومد و آروم دستم رو گرفت و پیش فردین برد.

- این پسر من اگه تو همین الان بهش جواب مثبت بدی و شرطت جونش باشه قبول می کنه، فردین امتحانش رو با نمره ی بالا پاس کرده ولی خب اگه تو بهش اعتماد نداری بهم محرمتون می کنیم که دیگه مشکلی پیش نیاد، مگه نه داداش؟

با تایید بابام خونه و آدم هاش دور سرم چرخیدن و پخش زمین شدم.

Romanamtori@

چشم که باز کردم تو دستم سرم بود و خودم رو تخت تک نفره ی گوشه ی اتاق مهمون بی حال خوابیده بودم؛ نا داشتم چشم هام رو باز نگه دارم ولی هنوزم باورم نمی شد قراره با به عقد فردین در اومدن بت قوی ای که از خودم

تلافی تا نابودی

تو ذهن همه ساختم فرو بپاشه و راز چهارده ساله ام فاش بشه، با باز شدن در کرم رنگ اتاق نگاهم رو به طرفش سوق دادم و با دیدن قامت فردین تو درگاه در اخم هام رو تو هم کشیدم و پلک رو هم گذاشتم ولی حس کردم که پایین تخت با نشستنش پایین رفت و طولی نکشید که صداش رو هم شنیدم.

- آفرین، قشنگ نقش بازی می کنی.

تحمل حرف هاش برام خیلی سخت بود؛ با بی حالی چشم هام رو باز کردم و نگاه دردمندم رو بهش دوختم که بلند شد و به سمت پنجره ی کوچیک اتاق رفت.

- واقعا بهت تبریک می گم باز هم با زیرکی ات از ازدواج باهام سر باز زدی.

بینی ام رو بالا کشیدم و سعی کردم بشینم: دلم می خواد مامانم رو ببینم.

به سمتم برگشت و درست پایین تخت و رو به روم وایستاد و چشم های قرمز شده اش رو به چشم هام دوخت و پوزخند زد: خواب دیدی خیر باشه! وقتی بی هوش بودی رفتن.

دلم می خواست خودم رو دار بزنم که این قدر ضعیفم و نمی تونم جلوی اشک هام رو بگیرم تا بیش تر از این جلوی این کوه خودخواهی خرد نشم، قدمی رو جلو اومد و درست کنار پایه ی سُرُم وایستاد.

- ترنم چرا من رو دوست نداری؟

مگه من چه کارت کردم جز این که عاشقانه می پرستم؟

بوی دهنش بهم فهموند که حالش درست نیست پس نباید باهاش بد حرف می زدم که قاطی کنه؛ ترسیده کمی ازش فاصله گرفتم که درد سوزن توی دستم چینی رو بین ابرو هام انداخت.

- فردین تو حالت خوب نیست بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

قدم دیگه ای رو جلو اومد و کنار تختم رو زمین نشست: من حالم خوبه، تو فقط بگو چرا؟

با سرفه ای صدام رو صاف کردم: من همیشه گفتم حضور هیچ فرد مذکری رو تو زندگیم نمی خوام که اگر بخوام کی بهتر از تو؟

مشتش رو به تنه ی چوبی تخت کوبید: ترنم به والله اگر بفهمم داری دروغ می گی با همین دست هام می کشمت.

تلافی تا نابودی

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم: احترام خودت رو حفظ کن، ببینم عمو می دونه مست می کنی و...
رو صورتم خم شد و دست هاش رو دو طرف سرم گذاشت و از بین دندون های قفل شده اش غریب: جرات داری یه
کلمه دیگه حرف بزنی تا همین جا خفه ات کنم.

Romanamtori@

با باز شدن ناگهانی در ازم فاصله گرفت و خواست از اتاق خارج بشه که فریبا جلوی راهش رو سد کرد.

- این بود اون مراقبتی که می گفتی؟

سعی کرد نگاهش به نگاه خواهرش نیفته: فریبا برو کنار.

فریبا با دست های کشیده و سفیدش دو طرف صورت داداشش رو گرفت و مستقیم تو چشم هاش زد: فردین
دیگه دلم نمی خواد تو این وضعیت پیش ترنم ببینمت.

عصبی دست های فریبا رو کنار زد و قدمی رو به عقب برداشت: وضعیت من مگه چشه؟

قدمی رو که فردین عقب رفته بود رو جلو رفت و سری از روی تاسف تکون داد: هیچی! مگه یه آدم مست چشه؟

جز این که دهنش بوی گند می ده چشم هاش دو دو می زنه و قرمز: رو رفتارش کنترل نداره، این ها که چیزی
نیست، هست؟

فردین برو بابایی رو با دستش اشاره زد و با دو از اتاق بیرون رفت؛ به سمتم اومد و اول سرم رو چک کرد و آروم از
دستم جداش کرد و کنارم رو تخت نشست: ترنم حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

دستم رو تو دستش گرفت و پرسید: ترنم یه وقت که نزدت؟

تو چشم های مهربون کهربایش نگاه کردم و لبخند کم رنگی رو، رو لب های خشک شده ام نشوندم: نه، نزد.

نفس عمیقی از سر آسودگی کشید: باور کن داداشم آدم بدی نیست از بس که دوستت داره و تو محلش نمی دی این
کارها رو می کنه.

تلافی تا نابودی

کمرم رو صاف کردم: آره خب، شاید هم این جوویه که تو می گی ولی فریبا به جون عزیزترین کسم من تحمل حضور هیچ مردی رو تو زندگیم ندارم.

به دست هام فشار آرومی وارد کرد: می دونم عزیزم، چیزی لازم نداری؟

گرسنه ات نیست؟

– نه ممنون، فقط اگه برات زحمتی نیست فردا بیا با هم یه سر خونه ی ما بریم که من چند تا از وسیله هام با ماشینم رو بردارم.

از جاش بلند شد و قبل از خاموش کردن برق اتاق گفت: حتما عزیزم، خوب بخوابی.

رو تخت دراز کشیدم: شب بخیر فریبا جان.

با بسته شدن در چشم هام رو بستم و از خدا خواستم فردا روز قشنگ تری باشه.

ادامه این رمان رو میتوانید از سایت رمانکده تهیه فرمائید یا مستقیما از لینک زیر از فروشگاه سایت رمانکده تهیه فرمائید :

www.shop.romankade.com/product/رمان-تلافی-تا-نابودی/

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

تلافی تا نابودی

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com